

UNIVERSAL  
LIBRARY

**OU\_228560**

UNIVERSAL  
LIBRARY

تاریخ طبیعی

# حفظ الصحة

\*( علمی و عملی ) \*

مطابق آخرین پروگرام جدید ۱۳۰۸ وزارت - جلیه معارف

تالیف

آقای دکتر شفا - ۱. زاهدی معلم حفظ الصحة و علوم طبیعی  
طیب و جراح داخلی سابق مریضخانه دولتی و وزیر

\* طبع اول \*

( حق طبع محفوظ است )

محل فروش

انجمن ترقی - کتابخانه نخیام

۱۳۰۸

ف  
۶۱۳  
ش - ح

۲۲۸۵-۶۰

مطبعه



ف  
۸۹۱۵۵۳۳  
ی

۱۵۵

عبدی

ف  
۱۹۱۵ء ۳۳  
ی ج

P501

ج م

یا داشتیاں د خیرنا شناس

OUP--881--5-8-74--15,000.

**OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY**

Call No. <sup>ف</sup> ۱۹۱۵۵۳۳ Accession No. P 501

Author ی ج م.ج.

Title بادشہیاء و خیراتنامہ

This book should be returned on or before the date last marked below.

---



یادگار  
از نوجوم

چاپ اختر شمال

حق طبع برای نویسنده محفوظ است

---

کتابفروشی محسن خیابان شاه آباد کوچه امیرخان س ۱۰

## نخستین شب

همراه با قلمی که بروی کاغذ می‌لغزانم قطرات گرم اشکی است که آرام، آرام بر صفحه دفترچه خاطراتم میریزد .  
عقربه های سمج ساعت آهسته حرکت میکنند و صدای تک تک آن مانند ماری درمخيله ام میدود ، نیمه های شب است و هنوز خوابم نبرده تا از دست خیالات واهی و جانکاه نجات یابم ...  
خواهر کوچکم (عاطفه) بخواب عمیقی فرورفته است ، مهتاب نقره - فامی چهره کوچک و کودکانه او را زیباتر و پاکتر ساخته است .  
در رختخواب دراز کشیده بآینده مبهم خود فکر میکنم ، آینده ای که هر دخترخواهی نخواهی در پیش دارد دیری نخواهد پایید که دوران خفقان آورو تلخ تحصیل میگردد . آنوقت من نقش مهمی را در اجتماع عهده دار خواهم بود .  
گلی هستم که اگر دستمالی نگردم ، طراوت و شادابی خود را دیر از دست خواهم داد ولی اگر هر روز هوس بلبلی کنم ، زودتر از فصل خزان زندگی تاراج و پژمرده میگردم .  
برای هر دختری این گل در پر تو عفت و پاکدامنی نشوونما میکند ، عفت گرانبهارترین گوهر عمر زن است که هنگام تولد و تربیت دختر ، از مادر خود بودیعت میگیرد .  
امشب میخواهم گذشته و آینده زندگی خود را مجسم کنم و در این معبر پر حادثه اجتماع راهی را انتخاب کنم که با سعادت و خوشبختی من هم آغوش باشد .  
آرام، آرام برده ای چون دود در جلودیدگانم موج میزند و در میان

این رؤیا و تخیلات ، چهره «آذر» را می یابم که برویم لبخند میزند و سخنان آتشینی که صبح در صحن حیاط دبیرستان گفت در گوشم صدا می‌کند: «زندگی در دوست داشتن است و آسمان حیات بدون ستاره تابان عشق جلوه و صفائی نخواهد داشت آینده پیوسته باید امید و آرزو توأم باشد...» آذر دوست منست باهم در يك کلاس درس میخوانیم . هر دو از رازهم باخبریم ، دختری است که کاملاً سازگار این محیط است . تقریباً دو سال است که پدرش برای گرفتن تیتردکتر با اروپا رفته و در نتیجه آذر آزادی بیشتری بدست آورده...

راستی خوب بود که یادم آمد فردا انشاء داریم امروز صبح خواهش کرده بود که يك نوشته عاشقانه برایش بنویسم . از رختخواب بلند شده به قفسه کتابهای خود دقیق می‌شوم در میان توده‌ای کتاب قطور چشمم بیک کتاب میخورد و نظرم را جلب می‌کند . «نغمه‌های شاعرانه لامارتین» .

میخواهم برای نوشتن نامه عاشقانه آذر از این کتاب کمک گیرم زیرا بیشتر در باره کلمه پر آشوب عشق بحث کرده است . «نغمه‌های شاعرانه لامارتین» را از قفسه بیرون کشیده و ورق می‌زنم نور مهتاب که از پنجره اطاق بدرون می‌آید بصفحه کتاب میخورد ... قطعه دریاچه .

«در این شب تارویی انتها کشتی عمر همواره رو بساحل دنیای دیگر پیش میرود و راهی را که امید بازگشت از آن نیست می‌پیماید . آیا بروی اقیانوس پهناور زندگی لختی لنگر نتوان انداخت؟» باز هم ورق می‌زنم:

«شما ای اشکهای من فروریزید ، زمانی ماوای شما خانه ای گرم بود.»

مداد را برداشته روی يك کاغذ سفید جمله بالا را مینویسم ، آنگاه چند سطر از قطعه «شاخه‌های بادام» را خوانده ، کتاب را زمین می‌گذارم . خواهرم دستهای کوچکش را تکان میدهد نور مهتاب بلبهای او تابیده درست مثل آنست که آبخاری از نور بطرف او جاری شده است .

کاغذ را باز کرده مشغول نوشتن نامه عاشقانه آذر می‌شوم . «شما ای اشکهای من فروریزید ، زمانی ماوای شما خانه ای گرم بود ولی در این دل شب بدرون خاك سرد و تیره در غلطید .

«شما ای رؤیاهای و تخیلات شورانگیز عشق ... اگر شبهای تاریک از خواب خوش بیدارم میکنید و بعدا بهم وامیدارید ، شما را دوست دارم . زیرا این بیداری شکنجه عشق است و عذاب عشق برای من دوست - داشتنی است .

« آنجا که متاع دوجهان عرضه بدارند

گر عشق بیبازار نیاریم چه آرایم ... ؟

نامه راتا کرده درجیب پیراهن مدرسه ام میگذارم تا فردا با ذربدهم .

مهتاب پاورچین پاورچین از پنجره اطلاق خارج میشود و همه جا

غرق در سکوت و خاموشی است :

تهران ۸/۱۰/۲۶

## پرنگاه

هر روز برای رفتن بدبیرستان مجبورم خیابان شاه آباد را طی کنم و با اشخاص بی‌شمار و مختلفی مواجه‌گردم.

کارمند دولت که صبح‌دم بطرف اداره میرود، کارگری که در تکاپوی کار است، میوه فروشی که طبقی بسردارد و شتابان بسوی میدان مخبرالدوله حرکت میکند و چند جوان لوس و هرزه که همواره در تعقیب دختران - دانش‌آموز هستند، از مقابل دیدگانم میگذرند و اثری در ذهنم باقی نمی‌گذارند میگویم دختر متینی باشم، دختریکه فقط باید از خانه بمدرسه برود و از مدرسه بخانه باز گردد. سعی میکنم آنطوریکه مادرم آرزو دارد بفکر زندگی آینده خود باشم و آنطور که او میخواهد تربیت شوم؛ هر روز بامداد موقع رفتن بمدرسه نصیحت‌م میکنند و اندرزها بگویم میخواند و بر اثر همین نصایح اوست که هر وقت جوانی راهم را سد میکند و لبخند میزند، از شدت شرم گم‌گون میشوم.

بمحض اینکه داخل صحن دبیرستان میشوم «آذر» مشتاقانه مرا بسینه میفشارد و بآبی صبری هرچه تمامتر نامه عاشقانه‌ای را که برایش نوشته‌ام از من میخواهد. کاغذ را از جیب پیراهن خود بیرون آورده نشان میدهد. نوری در چشمانش درخشیده دست خود را بعنوان تشکر و سپاس - گذاری بگردنم می‌آویزد. نامه را از دستم میگیرد و شروع بخواندن می‌کند. در حالیکه برای نخستین بار در اعماق قلبم حس ندامتی احساس می‌کنم، پیش خود فکر میکنم گناهکارم. گفته‌های مادرم یکبار دیگر در گوشم طنین می‌اندازد.

«رابطه عاشقانه با نامه شروع میشود و با آبستنی و رسوائی

ختم میگردد!..»

میخواهم نامه‌ها را از دست آذرچنگ زده و پاره کنم ولی نه، او دوست من است از این گذشته در حل مسائل ریاضی بمن کمک می کند و برای ادامه تحصیل احتیاج مبرمی باو دارم.

آذر دختر شایسته و پاکدامنی است. بهتر است من از راه دوستی و ملامت او را از آینده اش باخبر کنم. آینده‌ای که نتیجه قطعی عشق‌های امروزی است..

صدای زنك مدرسه ساعت ۸ بامداد را اعلام میکند بحکم این صدا باید بدرون کلاسهای قیراندود و نمناک برویم و درانتظار ورود خانم (دبیر) بسربریم.

در کلاس باز می شود و خانم معلم درحالی که دريك دست بافتنی و در دست دیگر چند کتاب دارد وارد میشود. دامن تنك چسبنده ای که پوشیده است همه دخترها را متوجه میکند. با احترام او از جا بلند میشویم، دستمالی را از کیف خود در آورده صندلی را پاك میکند و پس از يك نگاه عمیق و طولانی بته کلاس، مرا صدا میزند.

کتابی را که روی آن باحروف درشت نوشته اند «لوند» برداشته و از زیر آن کتاب دیگری را بدستم میدهد و میگوید:

«بچه‌ها درست گوش کنید، هفته گذشته راجع بتأثیر افکار نویسندگان غرب در شرق مختصری گفتگو کردیم و نتیجه گرفتیم که تکامل حقیقی ادبیات در عصر کنونی در اروپا صورت گرفته است.

امروز برای نمونه درباره يك کتاب اروپائی بحث می کنیم. مشغول خواندن میشوم:

### « رسوائی » اثر اشتفن تسوايك

« در پس همین قیافه های آرام است که دریای التهاب و هیجان

موج میزند..»

چند فصل از کتاب را میخوانم، شاگردان چشمان خود را باز کرده و مشتاقانه گوش میدهند. تا اینجا که خواننده ام ماجرای رابطه نامشروع يك زن شوهر دار با مرد دیگری است ببعضی از کلمات مانند شهوت-عشق-بوسه و رابطه جنسی که میرسیم قوه رموزی قلبم را چنگ میزند و از این ناراحتی درونی چهره ام برافروخته و گلگون میشود.

خانم معلم از صندلی برخاسته کتاب را از دستم میگیرد و با سخنی

آمرانه می‌گوید :

«این کتاب یکی از بهترین کتب اروپا است که در چند ساله اخیر نوشته شده و خوانندگان زیادی پیدا کرده.

نویسنده آن تسوايك اطريشى است که از نویسندگان عالیقدر

اروپائی بشمار میرود .

خریدن این نوع کتاب را بشما توصیه می‌کنم زیرا با ادبیات شما بسیار كمك میکند . اگر وقت پیدا کردیم باید در باره چند جلد کتاب دیگر از همین نویسنده کنفرانس بدهید.

چند شاگرد از تہ کلاس بلند شده راجع بنویسنده سؤالاتی میکنند.

آذر متوجه منست. صدای زنك تفریح بار دیگر رشته افکار همه را می-گسلد شاگردان از جاهای خود حرکت میکنند ، آذر جلو دویده میگوید: فریبا یادت باشد ظهر که رفتیم ، این کتاب را بخیریم ، خوب کتابی بود من خیلی خوشم آمد .

در اطاق درس آهسته قدم می‌زنم - آذر باز مشغول خواندن نامه‌ای ایست که برایش نوشته‌ام تا برای (احمد) بفرستد، مدتی است که باهم رابطه عاشقانه دارند .

فکر می‌کنم آیا این محیط ماست که گناهگارست یا فرهنگ . فساد اجتماعی ما از کجاسر چشمه میگیرد و آیا مر بیان ما گناهکارند یا ما؟ بهیچکدام نمی‌توانم پاسخ مثبتی بدهم.

تهران ۱۲/۱۰/۲۶

## گناهگار

ساعت ۱۱:۰۵ است از مدرسه مرخص شده و خیابانهای پرجمعیت تهران را یکی پس از دیگری زیر پا میگذارم برای اینکه امروز مهمان دارم، در رفتن عجله میکنم تا زودتر بکلمک مادرم شتابم. مجبورم برای آمدن بمدرسه و بازگشت بخانه تنها وساکت در خیابان حرکت کنم. این تنهایی و سکوت را دوست دارم از این گذشته آذر منزلش در خیابان کاخ است و از راه دیگر میرود. امروز که برخلاف همیشه در راه رفتن شتاب دارم، حس میکنم شخص دیگری با قدمهای تند و سریع مرا تعقیب میکند. سعی دارم حتی یک نگاه هم با او نیفکنم زیرا اغلب مردان از اینکه زنی دوبار بآنها نگاه کند سوء استفاده میکنند و بی اختیار براه میافتند.

اعصابم سست و ضربان قلبم تندتر شده است، این نخستین بار است که میبینم جوانی در تعقیب منست و با بیپای من قدم برمیدارد. در هر جا که میایستم مکث میکند و نگاهی معنی دار بسویم میفرستد.

هنوز چند کوچه بمنزلمان باقی است. بساعت خود نگاه میکنم درست ده دقیقه است که در راهم، این چند دقیقه بر من بسیار سخت و طولانی گذشته است. خستگی و نا راحتی عجیبی در خود حس میکنم. وارد کوچه خلوتی میشوم که دو کودک کوچک دست در دست هم انداخته و آهسته شعر میخوانند و میروند. در این هنگام سایه ترسناکی را دوش بدوش سایه خود می بینم قلبم بسختی میزند، دستهای خرد را بسینه ام میفشارم.

فکر میکنم اگر تا دم منزل مرا تعقیب کرد مادرم را بکلمک میطلبم ولی هنوز این فکر در مخیله ام باقی است که دستی بشانه ام خورده صدای ملایمی مرا بخود میآورد.

لرزش خفیفی بدنم را فرا میگیرد و تندتر میروم ولی دستی ناگهان بازویم را میفشارد و این جمله در گوشم طنین میافکند: «آیا بیش از این باید انتظار کشید؟ از آشنائی با شما خوشحالم...»

معنی این جمله را درست نمی‌فهمم می‌خواهم فریاد بکشم و مردم را بکشم بطلبم ولی خجالت و آبرو مرا از این عمل باز میدارد. خدایا در این کوچه حتی يك آدم شرافتمند نیست که جواب این گستاخی و هرزگی را بدهد. از شدت شرم عرق سردی بر چهره‌ام نشسته و بر سرعت قدمهای خود میافزایم.

حس میکنم که نزدیک منزلمان رسیده‌ام، در تصمیم خود مردد هستم، نمی‌خواهم این شخص ناشناس آدرس مرا بداند و خانه‌ام را یاد بگیرد. ناچار از جلو درب منزلمان گذشته بکوچه دیگری پیچم و سعی دارم که او را با شتاب بیندازم چند کوچه دیگر مانده‌است بعقب سر خود نگاه میکنم، کسی پیدا نیست. با شتاب برگشته دستهای خود را بزنک در حیاط فشار میدهم، هنوز ضربان قلبم شنیده میشود کتابهارا روی میز گذاشته و بفکر فرو میرم.

نمیدانم چرا نا راحت هستم، نگاهی بساعت روی بخاری می‌افکنم يك ربع از ظهر میگذرد و تا کنون اتفاق نیافتاده که اینقدر دیر بمنزل بیایم. در این هنگام صدای مادرم مرا بخود می‌آورد که فریاد میزند فریبا فریبا. چرا امروز اینقدر دیر کردی؟

در جواب این سؤال مردد هستم می‌خواهم دلیلش را بی‌پرده برای مادر خود شرح دهم ولی قوه مرموزی مرا از این کار باز میدارد. بدرون حیاط دویده و پیش از آنکه مادرم سخنی بر لب آورد می‌گویم: در مدرسه کار داشتیم، معلم جزوه میگفت مجبور بودیم تمام کنیم، دوهفته دیگر امتحان داریم.

بعد از اینکه با خاله و مادرم غذا خوردم، کتابی برداشته و بمطالعه مشغول میشوم ولی مثل اینکه از دروغی که گفته‌ام نا راحتیم، با طاق خود رفته در میان قفسه کتابهای خود دیوان حافظ را بیرون میکشم، آهسته صفحات ضخیم آنرا با انگشت لمس کرده و میخوانم:

«از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر یادگاری که در این گنبد دوار بماند»

باز هم ورق میزنم.

« آتش عشق پس از مرگ نگردد خاموش

این چراغی است کزین خانه بآن خانه برند »

کتاب را بکنجی نهاده یکدم ساکت و بیحرکت بر جای میمانم .  
امروز بعد از ظهر پنجشنبه است و مدرسه ندارم ، بهتر است قدری جغرافیا مطالعه کنم ، ولی هنگامیکه برای برداشتن کتاب بقبسه نزدیک میشوم رادیو مرا متوجه خود میکند صدای مطبوعی گوشم را نوازش میدهد آواز بکه بر روحم و قلبم اثری میگذارد و قلبم را میکاهد ، نزدیکتر شده خود را بمیز رادیو تکیه میدهم ، آرشه و یولن با تمام قدرت و لطافت کشیده میشود و همراه آن دلمکش با صدای دلنشین خود میخواند :

« رضای خاطر من باشد آنچه او خواهد

که اوست جلوه‌ای از آنچه آرزو خواهد »

کجاسزای چون من بلبل خوش‌الجان است

گلی که نغمه مرغان هرزه گو خواهد »

بنی اختیار مداد را برداشته و اشعار را روی کتابچه هندسه خود مینویسم .

« برنگ و بوی خود ای گل مناززانکه چو گل

اسیر خار شود هر که رنگ بو خواهد

براه عشق شدم غرق آبرو چون شمع

زعشق پا نکشت هر که آبرو خواهد »

صدای و یولن آهسته میشود موج رادیو در اطاق معو میگردد روی

زمین دراز کشیده میکوشم این چند خط شعر را حفظ کنم ، در حالیکه این

بیت را زمزمه می‌کنم بخواب عمیق فرو میروم :

« براه عشق شدم غرق آبرو چون شمع      زعشق پا نکشد هر که آبرو خواهد »

تهران ۱۶/۱۱/۲۶

## لغزش

در جلوی سینما مایک جوش و خروش عجیبی برپاست ، انبوه جمعیت موج میزند و مردم برای گرفتن بلیط بدرون سینما هجوم میبرند گرچه از این فیلمهای تجملی ورنک و روغن خورده امریکائی متنفر و گریزانم ولی مادرم علاقه عجیبی به سینما دارد ، خواهی نخواهی باید تسلیم اوشوم و وقت خود را به تماشای ارمغانهای مخرب بی که از اروپا و امریکا لاینقطع برای ما فرستاده می شود ، صرف کنم .

جلوگیشه سینما تا بلو کوچکی نصب شده که روی آن نوشته اند :  
« بلیطهای کلیه سانسها فروخته شده است » سیل جمعیت مرا از رفتن بدرون سینما باز میدارد بامادرم درحالتیکه قیافه مایوسانه ای بخود گرفته است براه میافتم ، هنوز چند قدم نرفته ایم که صدائی بگوشم میرسد مادرم سر برگردانده جوانی را درمقابل خود می بیند بلیطهایی را که در دست دارد بامادرم داده میگوید :

چون منتظر رفقایم بودم و نیامدند میتوانید از این بلیطها استفاده کنید . هیجان شدیدی بدنم را فرا می گیرد و از گرفتن بلیط جداً امتناع می کنم . می خواهم او را بامادرم معرفی کنم و از اینکه چند روز پیش مرا تعقیب کرد و برای من تولید مزاحمت نمود ، مادرم را آگاه کنم .  
ولی همه این افکار هنگامیکه مادرم بلیطها را خرید و توی کیف خود گذاشت نقش بر آب شد .

مردم دسته دسته وارد سالن گردیده و در صندلیهای خود قرار می گیرند و صدای موسیقی ملایمی در خلال دود سیگار و هوای کثیف طنین

افکنده است .

چند دقیقه بدین منوال میگذرد با آهنگی همه از جا بلند شده و می‌نشینیم . فیلم شروع می‌شود مردم چشمان خود را با ولع خاصی باز کرده‌اند ولی من خیلی خسته و کسل هستم .  
فیلم عبارتست از شرح زندگی یک دزد که با دوستانش بکاروان مکه حمله کرده اورا بزور شمشیر میربایند و بقیه داستان با بوسه ورقص و دزدی می‌گذرد .

نمیدانم چه چیز باعث شد که بی اختیار سر خود را برگردانده جوان را می‌بینم که در کنار من نشسته است . وقتیکه دیدگان حیرت زده من با او مواجه گشت ، تبسمی بر لب آورده و آهسته گفت : « مزاحم شما نباشم؟ »  
در مقابل سخنان او سکوت اختیار کرده و چشمم را پرده سینما می‌دوزم . او اسط فیلم ناگهان دستی را حس می‌کنم که بیدتم نزدیک می‌شود مجبورم در مقابل این عمل خود را بصندلی بفشارم و بدنم را جمع کنم بناگاه فکری بخاطرم میرسد میخواهم بلند شده و صندلی خود را با مادرم عوض کنم ولی میترسم مردم مظنون شوند . صدای نفس عمیق و طولانی بگوشم میخورد . خدایا در چه وضع عجیبی قرار گرفته‌ام . دست بجیب خود میبرم تا دستمالی را که دارم بیرون آورده و عرق سردی که به پیشانیم نشسته است پاک کنم . ولی ناگاه در جیب پیراهن خود پاکتی را می‌بینم . باخشم بجوان چشم دوخته ، بازهم جز خنده پاسخی نمی‌بینم از شدت خجالت حرارت زاید الوصفی بدنم را می‌سوزاند .

مادرم چشمهای خود را متوجه زنی که در روی پرده سینما بارانهای گوشت آلود و پستانهای برجسته و شکم عریان مشغول رقص است نموده و بیخیال لذت میبرد از این بیخبری او بی اندازه عصبانی هستم . افکار متفاوتی خانه مغزم را احاطه کرده است میخواهم پاکت را از جیبم بیرون بیاورم و با مادرم نشان دهم ولی ترس از جمعیت و آبروم را مانع این اقدام میشود . چند دقیقه دیگر میگذرد و بالاخره چراغهای متبلور سینما روشن میشوند .

مردم از صندلیهای خود بلند شده و جای خود را تسلیم مردمان ساده لوح دیگری میکنند که برای سانس بعد بلیط تهیه کرده‌اند .  
درست بخاطر ندارم که فاصله خیابان اسلامبول تا خانه را چگونه می‌گذرانم ، در راه بسنخنان مادرم با ناراحتی جواب میدهم و این ناراحتی

من از پاکتی است که درون جیب پیراهنم قرار دارد .  
 وقتی که بمنزل میرسم و مادرم برای بیرون آوردن لباس‌های خود  
 باطاق دیگر میرود ، وقت را مغتنم شمرده با ترس عجیبی دست بجیب  
 خود می برم روی پاکت نوشته شده است !  
 « تقدیم بتو که از من گریزانی »

در پائین پاکت چشمم بامضائی بنام «هرمز» میخورد . قصد دارم  
 بدون اینکه بگشایم پاره کرده و دور بیندازم ولی این تصمیم هنگامی از  
 بین میرود که مادرم وارد اطاق میشود باشتاب و وحشت پاکت را بدرون  
 جیب خود فرو برده و مشغول در آوردن لباس خود میشوم .

یکساعت بعد وقتیکه مادرم برای شام از اطاق خارج میشود ، بار  
 دیگر پاکت را با راحتی گشوده ، مانند افعی گزنده بخود پیچیده و  
 بفکر فرو میروم . خدایا شرح این گستاخی و گناه را چگونه بنویسم ؟

تهران ۲۳/۱۱/۲۶

## فخستین نامه

روی تختنخواهم دراز کشیده‌ام . آنقدر دستخوش هیجان آتش تب مرموزی هستم که حتی بفکر عوض کردن لباس خود هم نیفتاده‌ام و با همان لباس که با آن بسینما رفته بودم بروی تخت خواب افتاده ام صدای خش خش نامه سخت ناراحت‌م می‌کند وحشت غریبی سراپای وجود را فرا گرفته است .

خدایا اگر مادرم این نامه را ببیند چه خاک بر سرخواهم کرد؟ من از این قبیل عشقها و این تیپ عاشقهای تحمیلی گریزانم و با اینهمه نامه اورا روی سینه در زیر پیراهن خود پنهان کرده‌ام!

بفکر می‌افتم که نامه (هرمز) را در جای دیگری پنهان کنم ولی مثل این است که چندان از احساس این یاکت مرموز بدم نمی‌آید . پلکهای چشمم را بزور بیکدیگر می‌فشارم تا شاید بخواب روم ولی ناگهان یک روشنائی خفیفی از مهتاب بمژگانم می‌خورد و دیدگانم بی اختیار باز می‌شوند .

ساکت و بیحرکت از پنجره زورق ماه را که در میان اوقیانوس نیلی رنگ سپهر راه می‌پیماید نگاه می‌کنم . امشب از این مهتاب بیشتر لذت می‌برم .

چند دقیقه دیگر میگذرد هنوز خوابم نبرده نیمه‌های شب است ساعت روی بخاری ۱۵ بعد از نیمه شب را اعلام میکند .

آرام ، آرام دستهای خود را بزیر پیراهنم فرو می‌برم و بالذت آمیخته بوحشتی نامه را بیرون می‌کشم و با عصبانیت پاره می‌کنم ولی ناگاه میبینم

عکسی از میان پا کت روی سینه‌ام می‌افتد .  
 بی اختیار از رختخواب بلند می‌شوم که عکس را ریز ریز کنم مانند  
 قاتلی که بر جسد سرد شده مینگرد بعکس نگاه کرده . آهسته اشک در  
 چشمانم موج می‌زند . تبسمی لب‌هایم را از هم باز میکنند .  
 بی اختیار نامه پاره شده را با زحمت زیاد در کنار هم قرار میدهم  
 شروع بخواندن میکنم .  
 تهران دوشنبه

« دستی که این سطور را بر این صفحه نقش بسته است دست عاشقی »  
 « است که برای نخستین بار داخل بهشت حقیقی و قلب زندگی می‌گردد »  
 « پیش از آن روز دلفروزی که دیده‌ام بزیارت جمال تو روشن شد عشق »  
 « را لغتی موهوم میدانستم ولی از همان دقیقه که تیر مژگان‌ت درست »  
 « بر قلب حساسم نشست و بآن نور و صفا بخشید تصدیق کردم بی جهت »  
 « نیست که از آغاز پیدایش جهان تا کنون شعرا و نویسندگان تمام هم »  
 « خویش را صرف مدح عشق و دلدادگی نموده‌اند .

« ای دلدار ناشناس من

« ای فرشته‌ای که بیش از شانزده مرحله از عوامل عمر را نیموده‌ای »  
 « و هر بامداد مانند کبکی روح افزا خرامان خرامان با یکدنیا لطف و »  
 « جلال خیابان شاه آباد را پیموده و بطرف دبیرستان خود می‌روی هیچ »  
 « میدانی چه روزها و چه هفته‌ها و چه ماه‌های متوالی همچون سایه‌ای »  
 « ترا تعقیب کرده‌ام ؟

« آیا بیش از این باید انتظار کشید ؟

« دیشب که ماه آرام آرام در سطح آسمان لاجوردی حرکت »  
 « میکرد و از خلال شاخ و برگها سایه روشن دل‌انگیزی پدید آورده بود »  
 « من اشعه جانبخش چهره دل افروز و آن موجهای لذت بخش گیسوان »  
 « مشکین‌تر در آن میدیدم

« بخدا زندگی بی تو برای من عذابی بیش نیست فقط قلبم بتو »  
 « تعلق دارد .

« ای عشق اگر آتشی بسوزان و اگر قاتلی بگیر و بکش که جان »  
 « دادن بزیر دستهای تو لذتی دارد . جان دادن در راه دوستی تو »  
 « برای من بزرگترین سعادت هاست دوست داشتن نعمتی است که دقایق »

« حیات را جلوه و روح می بخشد . راستی اگر قلب برای دوست داشتن »  
 « نیافریده شده بود بچه درد میخورد؟ »  
 « قلبی که در هجر یاری آشفته و متلاطم نگردد باید در زیر خروارها »  
 « خاک مدفون شود نمیدانم بعشق من اعتماد خواهی کرد و مرا بآینده »  
 « امیدوار خواهی ساخت یا نه؟ ولی دقایق زندگی مرا که اکنون بایأس »  
 « و پریشانی سپری میشود بالطف و محبت بی آرایش خود صفائی بخش »  
 « میخواهی قلبم را چنانچه هست بروی تو بگشایم . »  
 « امیدوارم نامه دیگر خود را با قلبی محکمتر و امیدی بیشتر بتوای »  
 « هدف زندگی من بنگارم چه خوشم که در این دقایق آرام جز بتو و »  
 « چهره دلفروز تو بچیز دیگری فکر نمی کنم . »

« هر مز »

## نگاه

فقط ۹ روز، آری ۹ روز کافی بوده است که جسم و روح مرا تغییر دهد اکنون که مشغول نوشتن این سطور هستم حس میکنم که با چند روز پیش خیلی تفاوت کرده‌ام .

آخر آتشی که بمن نزدیک شده بود کم کم دامنه را فرا گرفت چگونه می‌شود انسان بالاخره غیر ممکن است که اینان از دریا بگذرد و دامنش تر نشود. پس با اعتراف من گوش کنید و در دل بمن خطا کار هر چه میخواهید ناسزا بفرستید :

آنشب سرد زمستان که همه جا غرق در سکوت و خاموشی بود و بروی زمین بستری از برف گسترده بودند در یک انجمن ادبی چشمم بجوانی که چهره زیبایی داشت بنام «سوگند» خورد شاید از همان دقیقه اول ندانستم که چه حالی بمن دست داد ولی احساس کردم قلبم بشدت عجیبی شروع بزدن کرد با دوستم «آذر» بآن انجمن رفته بودیم . چند شاعر بزرگ و معروف عده‌ای زن و مرد گردهم نشسته بودند و از محفل انس خود لذت میبردند . از هم تقاضای اشعار و قطعه‌های جدید میکردند و هر کس آنچه داشت بیدریغ میخواند و بعد از تمام شدن دست میزدند .

آنشب چون نوبت به «سوگند» رسید، با تبسمی شیرین یکدسته کاغذ از جیب خود بیرون کشید و با صدای گرم و گیرنده‌ای گفت :

امشب قطعه‌ای را که بنام «نگاه» نوشته‌ام برایتان میخوانم:  
بعد از اینکه نگاهی عمیق و دلپسند بتمام جمعیت کرد با سخنانی گیرا شروع بخواندن نمود !

« دل من مانند قبرستانی است که در هر گوشه و کنار آن نمش

متروك خاطرات معشوقی خفته است دیشب با چنگال اوهام و خیال این گورستان اسرار آمیز و مخروب را زیر و رو کردم خاطرات گذشته مانند اشباح ترسنده زنده شدند و برق در آمدند .

از آنهمه عشق‌ها که در قبرستان دلم خفته بودند فقط يك عشق و يك خاطره را زنده دیدم آنهم يك خاطره دردناك .

امروز هم چون كودك مادر گم کرده‌ای بدنبال گمشده خود میگردم، دیگران از عشق بسیار سخن گفتند ، ولی این عشقی بود که سخن نداشت نگاه جانسوزی بود که باجان من آشنائی و پیوند داشت ، درست مانند چشمه مهتاب که لذت و مستی می بخشد .

نخستین روزیکه دیدمش زلفان گلابتونی خود را بانوار سرخ فامی دردوراه بافته و خلاصه کرده و بیشت سرفرستاده بود. آهسته آهسته چون نسیمی که بامداد با بهای ساکن موج میآموزد و برگهای گل سرخ را نوازش میدهد دست خواهر کوچک خود را گرفته بود و در زیر درختان زرد و عریان خیابان پهلوی قدم میزد .

یکی از روزهای فصل پائیز بود که برگهای طلائی رنگ درختان پشت سرهم روی زمین میریخت . نسیمی تند که میوزید نهالهای كوچك را بچپ و راست متمایل میکرد . چند قدم با او فاصله داشتم .

از چهارراه پهلوی که گذشتم باد شدید تر شد . صدای خش خش برگهای خشك بزیر پاشنیده میشد . پیش ازده قدم بین ما فاصله نبود که ناگاه دستمال سفید رنگی جلو پایم افتاد .

بی اختیار خم شده آنرا برداشتم میدانستم که باد از دست اور بوده است قدری تندتر رفته و باهزار شوق و آرزو تسلیمش کردم تبسمی شیرین بر لب آورده و با فرود آوردن سر خود از این عمل من سپاس گذاری کرد .

از این روز شاید ماهها سپری شد هفته‌ای چند بار او را در خیابان پهلوی میدیدم و هر وقت که با یکدیگر برخورد می کردیم تبسمی خفیف بر لب میآورد و میگذاشت .

آری آشنائی ما فقط با تبسم و نگاه شروع شده بود. ولی افسوس که دل باین اکتفا نمیکند و همیشه آرزو داریم که دل معشوق در کنار دل ما بلرزد و بالاخره همین خواسته دل است که آرزوهای دیگر را هم بدست فراموشی میسپارد .

اگر توانستیم معشوق را ببینیم و فقط به نگاهی قانع باشیم معنی حقیقی عشق را میفهمیم ولی دل‌منهم مانند هزاران دل دیگر باین نگاه‌ها قناعت نکرد میخواستیم بیشتر با او آشناشوم و به‌هواى این آشنائی و عشق مرغ‌دل‌م بال‌و‌پر میزد و بی تابى می‌کرد یکروز صبح ساعت ۸ که باشتاب از زیر درختان خیابان پهلوی میگذشت او را تعقیب کردم .

شاید فاصله زیادى بین ما نبود خیلی بعجله میرفت از چند خیابان و کوچه گذشتیم در میان يك كوچه تنك و تاريك تصمیم گرفتم که تندتر بروم و مشغول صحبت کردن بشوم .

او هنوز نمیدانست که دنبال او هستم هنوز در این تصمیم خود مردد بودم که داخل عمارت بزرگی شد، تا بلوئی که بالای آن قرار داشت نظرم را جلب کرد با حروف درشت و سیاهرنگ نوشته بودند .

### آموزشگاه‌ها و لال‌ها

آبی بود که بر آتش عشقم پاشیده شد و دیگر منتظر چه بودم ؟ مستخدمی که در کنار عمارت ایستاده بود گویا ملتفت قضیه شد وقتی که اورفت خنده‌ای کرد و گفت :

معشوقه لال هم لذتی دارد، من که از دست زبان زنم بتنك آمده‌ام؟ ولی امروز که او را دیگر نمی بینم میدانم که اگر معشوق زبان نداشته باشد و نشنود خواهش نگاه با خواسته دل‌یکى است . آری نگاه بهتر میتواند سخن گوید و دودل‌را به یکدیگر پیوند زند . اظهار عشق را به سخن احتیاج نیست .

چندانکه شد نگه به نگه آشنا بس است

داستان «سوگند» پایان رسید همه دست زدند ساعت ۹ شب بود که انجمن در محیط دوستانه‌ای تمام شد وقتی که در آستانه در انجمن بایکدیگر خداحافظی میکردیم داستانی را که نوشته بود از دستش گرفتم . درحالی که دستم را میفشرد خنده‌ای کرد و گفت : امید است که همه هفته باین انجمن بیایید زیرا امشب محفل ما با بودن شما گرم‌تر و مهربانتر شده بود .

دراه که با آذر می آمدیم میدانیم چرا این شعر را پیوسته زیراب زمزمه میکردم .

اظهار عشق را بسخن احتیاج نیست چندانکه شد نگه به نگه آشنا بس است

## تکخال زندگی

بردامن نیلی رنگ سپهر چند پولك قرمز ودرخشنده دوخته اند ،  
امشب ماه انوار نقره فام خود را کریمانه بزمین میباشد : ستارگان یکی  
پس از دیگری مانند کارگرانی که بهنگام غروب خسته و کوفته بخانه خود  
میروند آسمان را وداع گفته و خاموش میشوند . عروس شب با هزار جلوه  
و ناز چون قایقی پر نور در میان امواج اقیانوس سپهر حرکت میکنند  
در رختخواب خود دراز کشیده و ازدور بوسه بر رخ مهتاب میزنم  
امشب زودتر از هر شب به بستر آمده ام تا قدری فکر کنم .  
آیا در مدت این چند روز میتوانم داستانی بوجود آورم که «سوگند»  
از ذوق ادبی من با خبر گردد ؟

قطعه « نگاه » را بدست گرفته و دیدگان خود را بسطور آن میدوزم ،  
میخواهم از افکار بلند و شاعرانه این قطعه الهام گرفته و ناول مؤثر و غم  
انگیزی بنگارم . رشته خیال خود را متوجه قهرمانان داستان میکنم کاغذی  
برداشته و بی اختیار این چند کلمه را روی آن مینویسم :

### « تکخال زندگی »

« در آن روزها بر وجود من جز عشق ، جز دوست داشتن ، جز تخیلات  
شور انگیز و احلام دلپذیر چیز دیگری تسلط نداشت .

یک دختر جوان که نخستین روزهای دوران شباب را می  
گذراند سراسر وجودش را احساسات و رؤیاهای عاشقانه  
احاطه کرده است »

من و خواهرم گلناز با هم بزرگ شده بودیم من یکسال از او کوچکتر  
بودم ولی هیچ بهم شبیه نبودیم و کمتر اتفاق می افتاد که دیگران تشخیص

دهند ما هر دو از يك خون ساخته شده ایم ولی در چهره ما زیبایی خیره کننده‌ای نهفته بود که تاب نگاه را از دیگران میر بود.

گلناز مرا خیلی دوست داشت شاید هم این محبت خواهرانه دو طرفه بود دقیقی را که بی هم میگذرانیدیم غذایی مرگبار بهمراه داشت. ولی از همان دوران کودکی که مانند پروانه های طلائی رنگ توی چمنها جست و خیز میکردیم و بعد از آن در جریانهای تحصیل و معاشرت‌های فامیلی شخص دیگری دلش برای مامی تپید و من و گلناز هر دو آینده خود را با او شریک میدانستیم.

این شخص «طاهر» پسر عموی ما بود.

شاید کمتر اتفاق افتد در این شهر خراب تهران جوانی بپاکی و آراستگی او یافت شود ولی یکروز اتفاق غیر مترقبه‌ای در زندگی من رخ داد.

یکروز بارانی وقتیکه توی کمد خود دنبال سنجاق سینه‌ام میگشتم چشمم بنامه عاشقانه‌ای خورد نامه‌ایکه برای خواهرم نوشته شده بود.

سراسر نامه عبارت بود از جملات عاشقانه و کلماتیکه بین دودلداده رد و بدل میکردد، در آنروز دانستم که طاهر بمن خیانت کرده است زیرا من قبل از خواهرم نقشه ازدواج را با طاهر ریخته بودیم.

ولی این نامه عاشقانه که برای خواهرم نوشته بود هویدا میکرد آن سخنان آتشینی که در تنهایی برایم از عشق و علاقه خود میگفت برای گلناز هم تکرار کرده است.

از آنروز نسبت بخواهرم کینه و حسادت در دلم پیدا شد شما بهتر میدانید که با این حربه چه زود میشود دو قلب را از یکدیگر جدا کرد و دو رشته امید را برید.

گلناز دلیل این حسادت بیجا را نمیدانست و شاید هم این در اثر بیخبری از رابطه من و طاهر بود فقط منتظر فرصتی بودم که مطابق میل خود عمل کنم.

از آن بی بعد نسبت بطاهر گرمی و مهربانی بیشتری نشان دادم حتی رازی را که درون سینه‌ام بود با او در میان نگذاشتم.

یکروز شنیدم که میخواهند وسائل عروسی طاهر و گلناز را تهیه کنند دیگر چیزی نفهمیدم یکسر بطرف کمد کوچکی که داشتم رفتم داروی سمی را که بیشتر تهیه کرده بودم برداشتم و با گامهای لرزان بطرف لیوان آب رفتم.

گلناز هنوز توی اطاق نیامده بود . قلبم بشدت میزد . نمیدانستم چکار میکنم . آهسته دارور اتوی لیوان آب گلناز ریختم ولی ناگهان فکری بخاطرم رسید که مرا از بقیه نقشه مانع شد بهتر دیدم که راز عاشقانه من و طاهر را با خواهرم در میان گذارم و او را از آینده‌ای که در پیش داش بازدارم اگر غیر از این شد آنوقت نقشه خود را بیابان رسانم .

دیری طول نکشید که دستگیره اطاق تکان خورد و قامت خواهرم در آستانه درهویدا گشت یکباره دلم فروریخت .

دیگر نتوانستم خود را نگه دارم قطرات گرم اشک مانند باران بهاری از دیدگانم سرازیر شدند خود را بیای گلناز انداختم و فریاد زدم .

خواهر ترا بخدا راست بگو . آیا واقعا او را دوست داری ؟ ...  
راست بگو !

تو چرا بمن رحم نمیکنی؟ من طاهر را بیش از تو میپرستم گلناز بگذار دستهای ترا ببوسم این عشق خود را بمن بفروش خواهر ، یا تو یا من ...  
دیگر نفهمیدم که بعد از آن لحظات مرگبار بر من چگونه گذشت فقط هنگامی بخود آمدم که گلناز با دستهای گرم خود موهای پریشان مرا نوازش میکرد .

در حالیکه در روی مژگانش قطرات اشک آویخته بود با صدای ملایم و مهربانی گفت :

آزیتا . تو میدانم که ماهر سه از کوچکی با هم بزرگ شده ایم من از رابطه عاشقانه تو و طاهر مدت‌هاست که اطلاع دارم حتی از حسادت و کینه‌ای که در دل نسبت بمن پرورانیده‌ای .

قبل از اینکه طاهر بتواظهار علاقه‌ای کنند ما آینده یکدیگر را طرح کرده بودیم ولی من میخواستم با افزودن بمهر بانیها و معاشرت‌های خود طاهر را از تو دلسرد کنم چنانکه می بینی در این روزها کمتر بتو روی محبت نشان میدهد ...

ولی هنوز هم تو را دوست دارد . آزیتا من فقط بخاطر تو حاضرم بیک شرط پای خود را از این حادثه عاشقانه بیرون کشم ...

در حالیکه دستهای گرمش را می فشردم فریاد زدم ، بگو حاضرم بچه شرط .

تبسمی کرد و گفت فردا جواب آنها بتو خواهم داد و بی آنکه چیزی بگوید از در خارج شد .

لیوان آبی را که روی میز قرار داشت بدون اینکه کسی ملتفت شود توی کمد خود قرار دادم نمیدانم آنشب را چگونه بروز آوردم شاید سخت ترین شبهای عمر من بشمار آید تا صبح خوابم نبرد فردا صبح نزدیکیهای ظهر بود که گلناز مرا توی اطاق خود خواند.

در حالی که صورتم کلمگون شده بود و دستهایم میلرزید وارد اطاق شدم دستم را گرفت و گفت:

آزتیا. از آنجائیکه زندگی هزاران رنگ و نیرنگ دارد و آینده من و تو امروز بدست تقدیر معلوم خواهد گشت دو ورق روی میز قرار داده‌ام جلو برو و یکی از آنها را بردار اگر تکخال بود ظاهر بتو تعلق دارد و خواهم کوشید که وسائل ازدواج شمارا هرچه زودتر فراهم آورم ولی اگر صورت بود باید بحکم تقدیر یا بهتر بگویم بحکم ساخت در قمار زندگی از ظاهر چشم‌پوشی.

در حالی که کلمات لرزانم در گلو می‌شکست گفتم قبول دارم. لحظه سخت و ناگواری بود سکوت سرتاسر اطاق را فرا گرفته بود زندگی من و خواهرم با برداشتن يك ورق معلوم میشد دست متوحش و لرزانم را بمیز نزدیک کردم مانند قاتلی که بر جسد سرد شده‌ای مینگرد چند دقیقه بورق‌ها خیره گشتم ولی خواهرم کاملاً خونسرد بود و فقط بمن نگاه میکرد.

بالاخره یکی از ورقها را برای برداشتن انتخاب نمودم در حالیکه لرزش انگشتانم کاملاً محسوس بود یکی از ورقها را برداشتم...

### «تکخال بود.»

گلناز چیزی نگفت دست مرا با مهر بانی بوسید و از اطاق خارج شد یکماه بعد من و ظاهر ازدواج کردیم خواهرم در شب ازدواج بیشتر از من خوشحالی میکرد.

اکنون که فرزند بزرگ من ۱۲ سال دارد از آن روز تاریخی و پرهیجان ۱۱ سال میگذرد گلناز ۲ سال بعد از ازدواج من و ظاهر بعقد مردی درآمد که ظاهری آرام و آراسته داشت ولی بعد از چند ماه دانستیم که شوهر گلناز بمرض سل مبتلاست با هر مصیبتی بود طلاق گرفت و بخانه پدرم برگشت.

دیشب نمیدانم بچه منظوری کمد کوچکی را که از زمان دختری

داشتم باز کردم ولی دیدگانم بچیزی خورد که هرگز نمی توانستم  
باور کنم

آن دو ورق همانطور آرام و دست نخورده توی جعبه سرخ رنگی  
قرار داشت بمانند همان لحظات قلبم دستخوش هیجان و تلاطم گردید.  
وقتی که هر دو ورق را برداشتم دیدم ...

«هردوی آنها تکخال است ...»

## امید

آنچه را که تصور نمی‌کردم اتفاق افتاد. داستانی را که نوشته بودم چنان مورد پسند قرار گرفت که مدتی در انجمن از خوبی و زیبایی آن سخن گفتند مخصوصاً «سوگند» هنگامیکه دستم را میفشرد با یکدنیا تأثر و اندوه گفت:

شما چقدر خوب فکر میکنید داستان «تکخال زندگی» شما قطعه دل‌انگیزی بود مخصوصاً از آن لحاظ که زنان را شناخته‌اید زیاد بنویسید و بخوانید اگر مایل باشید میتوانم داستان شمارا در یکی از روزنامه‌های معروف درج کنم.

در مقابل این سخنان چیزی نگفتم. نوشته‌را درآورده تسلیم کردم موقعیکه برای آخرین بار دست خود را بعنوان خدا حافظی دراز کرد با صدایی لرزان و اندوهگین گفتم: از لطف شما متشکرم هفته آینده زودتر بیایید هنوز از گفتن این جمله خجالت دارم آیا «سوگند» مقصود مرا فهمید...! درست میگویم شرم دارم ولی نه آن خجالتی که روزهای اول چهره معصوم و سفید رنگ مرا فرا میگرفت امروز خوب میتوانم بگویم: دوست دارم آری دوست دارم.

حس می‌کنم اگر دوست نداشته باشم نمیتوانم زندگی کنم. دختری که نخستین سالهای شباب را میگذرانند بر وجود او يك جاذبه، يك قوه مرموزی تسلط دارد که نمی‌تواند بدون آن زندگی کند این قوه و جاذبه مرموز عشق بهر د است.

باز هم مجبورم بر اثر ضعف زبان و فقر ادبیات کلمه عشق را بر

زبان بیاورم ولی آن عشقی که دوروح آکنده از مهر و محبت را بیکدیگر ملحق میکند آن نیروئی که میتواند دو آینده را بهم بیامیزد .

امروز «آذر» با من نبود و تنها برای رفتن بانجمن براه افتادم برای اینکه آذر با «احمد» قرارداد داشت .

اسفالت‌های خیابان را زیر پا گذاشته آرام . آرام . بطرف منزل میروم . مثل اینکه از این تنهایی و راه رفتن نفرت دارم . يك هفته چقدر بمن سخت خواهد گذشت . دومه دیگر منظورم را باو میفهانم با کمال صراحت و گستاخی خواهم گفت : « شماره دوست دارم . ! »

زیرا این دوست داشتن آبی است که بر آتش فراق و دوری من میریزد پس بگذار این شعله‌ها زودتر بنشینند و قلب دردمند من تسکین یابد .

منزل که رسیدم مدتی از شب گذشته بود ، حتی مادرم تعجب نکرد که اینقدر دیر آمده‌ام و این در اثر اطمینانی بود که بمن داشت . خسته و کوفته در میان مبل فرو رفته دیدگان خود را متوجه «عاطفه» کردم که با اسب کوچکی کنار اطاق بازی میکرد .

فردا امتحان نیمه دوم سالیانہ شروع میشود حتی در این مدت تکانی بخود نداده‌ام . از جا بلند شده باطاق خود میروم . نخستین امتحان هندسه است که در عرض سال کلمه‌ای از آن نفهمیده‌ام دفترچه هندسه را بیرون کشیده و تصمیم دارم تا صبح درس بخوانم چند فنجان قهوه پشت سرهم می نوشم و قضیه اول را شروع بخواندن میکنم .

ده صفحه آن که مقدمه کتاب است و بقیه بیش از ۱۰ قضیه نیست ولی از نخستین قضیه آن که بسیار ساده و آسان است چیزی درک نکرده کتاب را با یأس و نا امید می بندم . تنها يك روزنه امید باقی است و آن «تقلب» است برای گذشتن از يك مانع زندگی عیبی ندارد . معلم هندسه که آدم مهمل و ساده‌ایست خوب میشود کتاب را بیرون کشید و از روی آن نوشت اینها بچه درد من میخورد ؟

کلید برق را پائین زده تاریکی و سکوت اطاقم را فرا میگیرد . مژگانم را بهم فشرده و میکوشم که بخواب روم ولی افکار رنگارنگی که در مغزم موج میزند بلکه‌ایم را از هم گشوده ، تاریکی سفیده چشمانم را نقاشی میکنند .

برای بدست آوردن يك ورقه تحصیلی چقدر باید رنج کشید ؟ مگر این سر من چقدر گنجایش ارقام اعداد را دارد ؟

سال تو لد فلان شاعر. اندازه زوایای مثلث. جنگ‌های خونین  
 سلاطین ایران. آیا اینها آینده مرا تأمین خواهد کرد؟ آیا  
 میتوانم در مقابل تیرهاییکه از کمان زندگی خارج میشود با این ارقام  
 و اعداد راهی بیابم و سینه سپر کنم.؟  
 هندسه. مثلثات. جبر. جغرافی. تاریخ. مهملاتیکه باید اجباراً  
 بمغز بسپارم والا برای ورود با اجتماع راهی نیست.  
 خدا یا من دختری بیش نیستم. چگونه میتوانم در مقابل این غم‌های  
 بیکران زندگی مقاومت کنم.  
 مگر نه آنستکه فردا باید شوهر کنم و احتیاج به ملاحظت و نوازش  
 کردن کودکانم دارم.  
 آن کسانیکه میخواهند مثل «مادام کوری» تربیت شوند مجبور  
 هستند که ارقام و مباحث ریاضی را بخوانند. ولی من چه گناهی کرده‌ام؟  
 من اکنون احتیاج باندرزها و سخنان حکیمانه‌ای دارم که مرا از  
 جریانهای سخت زندگی نجات دهد.  
 بخواب عمیقی فرو میروم و خانه مغزم از خیالات واهی و دردناك  
 خالی میشود.

۲۷۱۴۱۷

## مادر مراقب دخترت باش

نزدیک غروب در آن هنگام که چند تکه ابر سوخته و آتش گرفته فضای آسمان را احاطه کرده بود بادلی پرازشوق برای رفتن بانجمن یا بهتر بگویم برای دیدن «سوگند» نخستین خیابان شمالی تهران را طی کردم در راه آنچه خانه دلم را تسخیر کرده بود میل دیدن داستانم در یکی از روزنامه ها و دوستی محبت آمیز با «سوگند» بود.

خود را آماده اعتراف کردم. اعتراف بشراه جانسوزیکه درون سینه ام زبانه میکشید! هنوز در این حال بودم که صدای آشنا قلبم را فرو ریخت. این صدا، صدای «سوگند» بود. روزنامه را بدستم داد و گفت:

«چون قول داده بودم این هفته داستان چاپ شده را برای شما بیاورم قدری زودتر آمدم تا زودتر بر گردم. فریبا خانم! اگر شما بانجمن میروید از دوستان پوزش بخواهید زیرا من نمیتوانم بانجمن بیایم گویا هفته دیگر هم مصادف با عید است و انجمن برای مدت ۱۵ روز تعطیل میشود»

این کلمات همچون آهن ذوب شده ای درون سینه ام دوید، میخواستم فریاد بکشم. نه غیر ممکن است تو باید بیایی. من فقط بخاطر تو باین انجمن دلبسته ام. چگونه ممکن است ۱۵ روز ترانپینم؟

«سوگند» دست خود را بعنوان خدا حافظی دراز کرد خواست چیزی بگوید ولی پیش از اینکه جمله ای بر زبان آورد با شتاب گفتم: پس منم از رفتن صرف نظر میکنم.

آخرین خیابان با گامهای شمرده و آرام ماطی شد. بیش از ۵ دقیقه

هیچگونه حرفی بین ما رد و بدل نکشت. چقدر از این راه رفتن لذت می‌بردم! می‌خواستم سر صحبت و گفتگوی ما باز شود تا بتوانم آنچه در دل دارم با او در میان بیاورم.

آقای «سوگند» آیا ایام عید را در تهران بسر می‌برید یا اینکه از دست دید و بازدیدهای کسل کننده میگریزید؟

سرش را از روی روزنامه برداشت و گفت: متأسفانه باید تهران باشم برای اینکه چهارم فروردین برادرم با روپا می‌رود و برای روانه کردن او اجباراً در تهران میمانم.

از این حرف لذت زاید الوصفی در خود حس کردم، می‌خواستم دامنه صحبت ما کشیده شود تا بتوانم منزل خود را با او نشان دهم، چند خیابان و کوچه دیگر را هم طی کرده بودیم.

آخرین کوچه بود که می‌توانستم منظور خود را خلاصه کرده و با او بفهمانم، ولی نه قادر باین کار نیستم. او مرا دختری سبک و جلف خواهد خواند.

باید کاری کنم که او در ابراز عشق پیشی گیرد: در این افکار بودم که ناگهان بجلو منزل مان رسیدیم دستم را با گرمی فشرد و هنگامیکه می‌خواست خدا حافظی کند انگشتانش را در میان دودست خود محکم فشردم بدون آنکه کمترین اثر شرم یا ترسی در وجودم پدید آید مانند مردی که از نوشیدن شراب کهنه‌ای نشئه شده باشد هیچ چیز نمی‌فهمیدم فقط هنگامی که قطرات اشک در چشمانم موج میزد احساس می‌کردم تشنج آمیخته با لذتی وصف ناپذیر سراپایم را فرا گرفته است.

دیگر نتوانستم بایستم مانند دیوانه‌ای که نیمه شب از تیمارستان گریخته باشد انگشتان خود را از میان دستهای نرمش بیرون کشیدم شتاب زده و سراسیمه بطرف درشتافتم.

«سوگند» مثل اینکه از این حرکات غیر عادی من چیزی درک نکرد زیرا بدون آنکه سخنی بر زبان آورد تبسمی بر لبانش نقش بست و آرام آرام از همان راهیکه آمده بودیم برگشت.

در رفتن بمنزل مردد بودم. دلم می‌خواست بر گردم اما مدتی از شب می‌گذشت اشکهای خود را با کف دست پاک کرده و یکدم ساکت و بیحرکت پشت در ایستادم.

اگر مادرم پرسید چرا گریه کردی چه جواب بدهم؟ از کجا می‌فهمد؟

باو میگویم امتحان هندسه‌ام بد شد .  
 بی اختیار زنك را فشار داده و مشغول نگاه کردن بروزنامه شدم  
 وقتی که مادرم در آستانه در منزل ظاهر شد لرزشی اعصابم را فرا گرفت .  
 حتی آنشب شام نخوردم و اظهار کسالت کردم ولی بیش از هر چیز  
 از اینکه برای نخستین بار بمادر خود دروغ گفتم رنج میبردم .  
 ای مادر مهربانم ! دخترت دروغ میگوید مراقب باش ! اگر دیر  
 بمنزل میآید ، اگر میگوید در مدرسه کنفرانس داشتیم و یا اینکه مسابقه  
 ورزشی بود ، دروغ میگوید .  
 اگر نامه‌ای بدست دارد و میخواند ، نامه را بگیر و بخوان .  
 اگر میگوید امروز منزل همشاگردیم مهمان هستم . آگاه باش  
 مبادا این مهمانی در کنار آبشارها و درختها برگزار شود مادر مواظب  
 باش دخترت دروغ میگوید او را تعقیب کن و گرنه فردا اشك تحسرو پشیمانی  
 بردامن ریختن اثر ندارد .  
 ولی آیامادر من چنین کاری را خواهد کرد؟ نه او بمن اطمینان کامل  
 دارد . منکه کاری نکردم ! خطائی مرتکب نشدم . پس چرا اینقدر رنج میبرم؟  
 او که زندگی چقدر سخت و ناگوار است !

تهران ۲۶ ر ۱۴۲۶

## جشن گل

« در این هنگام که طبیعت جامه سبز در بر میکند و زندگی از نو آغاز میشود با قلبی مملو از مهر و محبت فرا رسیدن جشن گل را بشما تبریک میگویم امید است که پیوسته در مراحل زندگی مسرور و کامیاب باشید... »

شاید انتظار رسیدن چنین نامه‌ای را نداشتم ، در مقابل آن بیخبرها و خونسردیها این نخستین نامه‌ای بود که از او دریافت میکردم چندین بار نامه را خواندم . شکر را که از نوک قلم خود بچهره کاغذ ریخته بود قلب و روح مرا مسخر کرد .

بقول آن نویسنده معروف : « نامه‌های عاشقانه مانند صاعقه است زیرا وقتی که انسان انتظار آنها را ندارد فرا میرسند . »  
نمیدانم چه قوه رموزی در بدن من بوجود آمد . مثل اینکه تمام آرزوهایم را انجام شده میدانستم حتی « سوگند » آدرس خود را معین کرده بود دیگر چیزی درك نکردم و بیاد ندارم چگونه و با چه بهانه‌ای از منزل خارج شدم فقط هنگامی بخود آمدم که چند خیابان و کوچه را زیر پا گذاشته بودم .

شما بهتر میدانید که بکجا میرفتم زیرا معشوق هر قدر بیشتر در مقابل عاشق مقاومت و سرسختی کند او را پریشانتر و مشتاقتر میسازد . این نشانه‌ای است که میتواند اخگری سوزنده بر تار و پود وجودم بیفکند و مرا در مقابل نامه‌ای که بدست دارم مشتاقتر و آشفته تر سازد . فقط هنگامی يك آرامش و لذت مطلق در سینه‌ام بوجود آمد که خود را

جلوی يك عمارت بزرگ و چند طبقه دیدم شاید دقایق و بلکه ساعاتی متوالی در زیر درخت كوچك اقاقی که بوی سکر آوری در هوا منتشر میکرد ایستادم حتی این مكث بیجا و دیدن بی‌هنگام را کار بدی نمیدانستم زیرا در مقابل نقشه‌ایکه قبلا برای اینکار طرح کرده بودم کاملا اقدام مناسبی بود فکر میکردم اگر «سوگند» بیرون آمد و مرا دید از نامه و کارت تبریک او اظهار بی‌اطلاعی میکنم و او هم تعجب نخواهد کرد که چرا اینجا ایستاده‌ام آنوقت شاید بقیه منظور من صورت عمل بخود گیرد اتفاقاً همینطور هم شد.

برای شما چه لطفی دارد که تفصیل ما جرای مرا پس از آن انتظار سوزان بشنوید فقط بدانید هنگامی بخود آمدم که با قدمهای شمرده در کوچه باغهای «پل رومی» راه میرفتیم.

کوهی که جلوچشمان ما قرار داشت از درختها و نونهالانیکه تازه جوانه زده بود محصور شده بود. از چند بلندی و سرایشیمی گذشتیم کنار جوی آبیکه مانند مار بخود می‌پیچد نشستیم.

۳ فروردین سال ۲۹ را در دفترچه خاطرات خود روز خوشی نام نهاده‌ام زیرا در اینروز يك آرزو و يك خواسته را در میان بازوانم میفشردم و انگشتانم که اکنون قلم را گرفته‌اند اعتراف خواهند داد کرد آنروز چقدر موهای خرمائی رنگ «سوگند» را لمس کرده و فشردند

من از آنچه در جهان عشق میگردد کاری ندارم. دودلداده که لبهای خود را بهم نزدیک میکنند و بوسه میربایند نشانه يك بر آورد آرزوست منم آنروز بحکم محیط بحکم روح سرکش و گریخته‌ایکه در کالبدم موج میزد و شاید بحکم جوانی و شور و انقلاب ساعتها در میان بازوانم گرم «سوگند» قرار داشتم.

آن تشنج، آن لذت، آن شیفتگی و بیقراری را حس کردم که هر عاشق میتواند در نخستین روزهای عشق ببیند.

صدای آبشار و نسیمی که گیسوی درختان را شانه میزد بر این پرده عاشقانه ما لطف و زیبایی خاصی میبخشید.

این جلوه و زیبایی را «لامار تین» در روزهای عاشقانه‌ایکه با «گرازیلا» دختر ماهیگیر «ناپل» گذرانیده خوب مجسم نموده و رنگ آمیزی کرده است.

هنگامیکه دور روح مشتاق و پریشان با هم می‌آمیزند و آتش اشتیاق

و آرزومندی آنها در یکدیگر دامن میزند ،  
 وقتیکه دو جاذبه سوزان و بی تاب بهم میرسند و یکدیگر را محو  
 میکنند آیا جز کلمات دوست دارم و دوست داشتم سخن دیگری هم هست ؟  
 آنروز بین من و سوگند از این سخنان بسیار گفته شد حتی این  
 جملات را من بیشتر بر زبان آوردم زیرا روح سرکش و عصیان‌ی من  
 وا دارم میکرد .

هنوز لذت آن بوسه‌ها را در لبها و دهان خود حس میکنم . مثل زنبور  
 عسل که بر گل مینشیند و شیر گل را میمکد از لبهای یکدیگر عسل میر بودیم  
 میگویند : عطش عشق را بوسه می نشاند ولی هر چند بردوران  
 معاشرت‌های عاشقانه میگذرد این عطش بیشتر می شود .

آنشب اگر تاریکی مطلق کوهستان « پل رومی » را فرا نمیگرفت  
 و مجبور نمیشدیم که دست از این لذت بکشیم حتی میل داشتیم که روزها  
 و ماه‌ها بدین منوال بگذرد .

از دامنه های کوه و تپه که گذشتیم و یکوچه باغ رسیدیم مهتاب چراغ  
 راه ما بود و از لا بلای بوته‌ها و شاخه‌ها چند گرم شبچراغ نمودار بود  
 « سوگند » میگفت: در آینده آنچه که مینویسیم و پدید میآوریم برای  
 يك دیگر است .

شب که بخانه رسیدم اتفاق غیر مترقبه‌ای در وضع منزل‌مان بوجود  
 آمده بود توی راهرو حیاط چند چمدان و رختخواب را دیدم قلبم فروریخت  
 زیرا برادرم از ماموریت کردستان بازگشته بود از این آمدن بی هنگام  
 خیلی رنج بردم و کینه شدیدی در سینه‌ام بوجود آمد .

برای اینکه چند روز دیگر با « سوگند » قرار داشتم و میدانستم  
 با بودن برادرم نمیتوانم بمقصود خود برسم . ولی نه بهر نیرنگی که باشد  
 خواهم گریخت .

## يك خاطرۀ دردناك

دیشب بر اثر تجدید يك خاطرۀ دردناك اشك ریختم زیرا از ماوراء ابرها در میان آسمان نیلی رنگ روح پدرم را دیدم ، فرشتگان جسد خون آلودش را برارابه ای بزرگ قرار داده و آن را غرق گل کرده بودند. پدرم لبخندی بر چهره داشت و بسوی من پیش میآمد .

از این رؤیای وحشتناك حادثه مرگ جانگداز پدرم در شهر یورشوم در جلو دیدگانم بار دیگر مجسم شد فراموش نمی کنم ، آخرین نامه ای که پدرم از جبهه جنگ برای ما فرستاد چه شیون و غوغائی در منزل ما بوجود آورد .

این نامه اکنون در صندوق کوچکی است که مادرم کلید آنرا بگردن خود آویزان کرده است بکروز مادرم کلید را فراموش کرده بود نامه پدرم را با سرشك فراوان باخر رساندم نوشته بود :

« اکنون که این سطور را برای شما مینویسم صدای تیر و مسلسل در فضا طنین انداز است ، هنگامیکه چشمم را از نامه برمیدارم اجساد خون آلود کشتگانی را می بینم که چند قدم دورتر از من بخواب عمیقی فرو رفته اند . تا کنون که ساعت ۴۰ ر ۷ دقیقه بعد از ظهر است بیش از ۷۰ سرباز کشته شده اند ، ضجه و ناله سربازان و افسران زخمی قلبم را میکدازد .

چند دقیقه پیش فرمانی رسید که باید تا فردا جنگ کنیم و فکر میکنم این آخرین نامه ایست که بدست شما میرسد .

همسر عزیزم ، مهین ! دختر کوچکم « عاطفه » را که از این پس بی پدر خواهد ماند نوازش کن . فریبا را بتو می سپارم بکوش تا آینده

خوش و سعادت‌مندی را برای او بوجود آوری.

ولی بیش از همه سفارش پسر «بهر روز» را بتو میکنم ، اوتراچند ماه دیگر ازدانشکده نظام بیرون می‌آید و مرد خانواده شما خواهد بود در آنموقع ماه‌ها از مرگ من گذشته است.

مهمین مواظب باش این نامه بدست فرزندان من نیفتد ، با حقوقیکه همه ماهه ارتش بشما خواهد داد زندگی کنیید و اگر میخواهید روح من متالم و ناراحت نگردد بر مرگ من اشک نریزید زیرا کسی که در راه وطن میمیرد خورشیدی است که هرگز غروب نمی کند .

شوهر تو نمرده است افتخار دارم که برای نجات میهنم بسوی مرگ میروم این مرگ نیست ، «افتخار» است !

در مقابل دیدگانم عکس تو و عاطفه و فریبا و بهروز قرار گرفته است و از شدت ریزش اشک بسختی میتوانم بقیه حرف‌هایم را روی کاغذ آورم .

سعی میکنم که از گریه کردن خودداری کنم ولی تبسم شیرین دخترم عاطفه این مقاومت را از من سلب میکند ، همسرم گریه نکن ، بگذار فرزندانم از مرگ پدرشان بیخبر بمانند و ماتم نگیرند .

دیگر نمیتوانم چیزی بنویسم زیرا صدای شیپور بگوشم میرسد. باید جنک کنم . خدا حافظ. تو و فرزندانم را بخدا میسپارم. همراه شهر یورماه سرگرد تو پرخانه ...»

چهارروز بعد از رسیدن این نامه جانگداز هنگام عصر افسری در خانه ما آمد و مادرم را خواست خوب بیاد دارم وقتی که خبر مرگ پدرم را شنید سر خود را بدیوار کوفت و آنقدر گریه کرد که بیهوش شد.

دیروز خواهرم می پرسید: مامان ! چرا بابا نمی آید ؟ مگه چقدر مسافرتش طول میکشه؟

مادرم در حالیکه اشک در چشمانش موج میزد با صدای دردناک و حزن آلودی گفت :

عاطی جون بابات میاد. دیر نکرده .

چند ماه که از مرگ پدرم گذشت یکروز برادرم «بهر روز» مدالی را دور از نگاه ما بمادرم داد و چندروز بعد که آن مدال را از صندوق مادرم در آوردم و نگاه کردم نوشته بود:

## نشان جاوید

« نظر باینکه سرگرد تو پخانه ... در تاریخ ... ماه ... سال ...  
در جنگ با اکراد شربت شهادت نوشیده است لذا این مدال افتخار  
بخانواده او اعطاء میگردد . »

اکنون در يك ناراحتی و بی تابی عجیبی فرورفته‌ام یکی از بیخوابی  
دیشب و دیگری خبر مسافرت برادرم باصفهان ولی از همه مهمتر اینکه  
چون این مسافرت چندسال طول میکشد مجبور هستیم همراه او برویم  
و قتیکه این خبر را از دهان برادرم شنیدم مانند آب سردی بود که بر سرم  
فرو ریختند حتی موقعیکه با طاق خود آمدم گریه زیادی کردم شما بهتر  
میدانید که این اشکهای من برای چه بود ؟

برای اینکه مجبور بودم « سوگند » را ترک کنم و اینکار با زندگی  
من بستگی داشت . میخواستم بگریزم و برای رهایی از این مسافرت  
بی هنگام و شوم خود را نابود کنم ولی افسوس که آینده برویم لبخند میزد  
و مانع از این کار میشد .

از مادرم بیپناهانه رفتن پخانه « آذر » اجازه گرفتم در خیابان با حالت  
بهت و پریشانی حرکت میکردم مردمیکه برای دیدن بازدید عید از جلو  
چشمانم میگذشتند بمثابة اشباحی بودند که از دیدن آنها وحشت داشتم  
حتی از دیدن آنها تنفر شدیدی حس میکردم در دلم کینه و دشمنی نسبت  
برادرم پیدا شده بود .

چند دقیقه دیگر دومین ملاقات من با « سوگند » صورت خواهد  
گرفت و شاید این آخرین دیدار باشد قطرات اشک در روی مژگانم سنگینی  
میکند و افکار خطرناکی مغزم را احاطه کرده اند .  
عشق ، فراموشی ، فرار ، خودکشی ، از اینها کدامیک را  
انتخاب کنم ؟

۶ فروردین سال ۴۷

## آخرین دیدار

از آن همه اشکها که در دامن «سوگند» ریختم پشیمان نیستم حتی از اینکار خود لذت بسیاری بردم، آخرین ملاقات مادر همان کوهستان خاموش و خیال پرور «پل رومی» صورت گرفت.

آن شب هم ماه چهره حزن آلود و غمناکی داشت و هاله تیره رنگی اطراف او را احاطه کرده بود از دور نوای آبخار بگوش میرسید، که با موسیقی یکنواختی در خلال کوهها و درهها محو میشد چند پرنده کوچک روی درخت اقاقی آشیانه درست میکردند وقتی که ماه بالا می آمد و پرتو خود را بر اعماق دره می پاشید می رفتم بالا، روی کمرهای کوه، آنجائیکه نعره رودخانه همچون زمزمه پریان افسانه از جنگلهای دور - دست بگوش میرسید بر تخته سنگهائیکه از نور ماه مفروش بود مینشستیم او با آسمان خیره میشد و من این سایه روشنهائیکه ماهتاب ایجاد کرده و منظره دره را مرموزتر و شاعرانه تر و مانند موسیقی دل انگیزتر ساخته بود نگریسته و خیال می کردم چه خیال های شیرین و تمام نشدنی.

رودخانه نعره می زد آبها مثل کودکان بیخیال و شادمان با فریادهای شادمانی روی قلموه سنگها می دویدند. صخره ها و سنگها مثل همیشه موقر و بی صدا سر جای خود نشسته بودند، نسیم نجوا کنان چهره بر گهای درختان نوازش میکرد. قلب من بیحرکت و مثل همان صخره ها بی حس و روح خسته و مأیوس بود. این همه نشاط آمیز اطفال طبیعت در من هیچ اثری نداشت.

در روح يك سكوت موحشی حكمفرما بود. زیرا این آخرین

ملاقات من با کسی بود که چون جان شیرین دوستش داشتم نمیتوانم این کلمه جانگداز را درست و تمام بر نوک قلم خود آورم، آری برای آخرین بار بود که او را میدیدم. او... که يك جهان شادی را باین حزن دردناک نمی دهم!

کجا رفتند آنروزهای سعادت‌مند؟ آنروزهاییکه همه چیز برای من جلوه داشت با خیال او آفتاب را بمهتاب و شام را بیام میرسانیدم. سرم را بدامنش گذاشتم و آنقدر گریه کردم که ناراحت شد. بادستهای خود موهای سیاه و پریشان مرا نوازش میکرد: فریاد گریه نکن. ترا فراموش نخواهم کرد. وقتیکه سرم را بلند کردم و بچشمانش نگریستم يك قطره اشک بر مژگانش آویخته بود. دستهای گرم و تب‌آلود خود را بچشمانش نزدیک کردم، يك قطره اشک، اشکی که بخاطر من ریخته میشد.

دیگر از آخرین دیدار خود چیزی بیاد ندارم فقط قرار شد در این مدتی که من در اصفهان بسر میبرم تنها مونس من نامه‌های «سوگند» باشد. دفترچه خاطرات خود را آماده ورق میزنم. پرده‌های زندگانی من می‌آیند و می‌روند، ۸ فروردین سال ۱۳۲۷ روزی است که يك فصل از آن بسته میشود. فردا قرار است صبح زود ساعت ۷ باصفهان حرکت کنیم. فکر می‌کنم در این مسافرت شوم و اجباری نمی‌توانم يك کلمه بر اوراق کتاب زندگی خود بیفزایم در پرتو چراغ یکبار دیگر صفحات آن را با دست لمس می‌کنم. بی اختیار قلم را برداشته و می‌خواهم آخرین جمله‌ای را که در سرم موج میزند بروی کاغذ آورم. بالارزشی که در دستهایم پدیدگشته است بسختی قلم را می‌لفزانم و وقتی که چشمهای اشک‌آلود خود را باز میکنم می‌بینم آخرین جمله‌ای که بر کتاب زندگی خود نوشته‌ام اینست: « افسوس که آینده نمیتواند نیمی از آرزوهای دختران را بر آورد.»

نهران ۸ فروردین ۲۷

## فصل دوم



## گرازه های آبی رنگ

یکهفته تمام است که بشهر تاریخی اصفهان وارد شده ام در اینمدت تنها چیزی که توانسته است دقایق تلخ و مرگبار هجران را تا اندازه ای برای من تحمل پذیر کند مشاهده بناهای عظیم تاریخی و امواج کف آلود زاینده رود است .

اکنون فکر میکنم که اگر مونس شبهای هجر من زاینده رود خروشان نبود شاید از حزن و اندوه بی پایان مرده بودم غروب وقتیکه ابرها در آسمان آتش میگیرند و کلاغها دسته دسته بطرف پیشه های سبز و خرم سی و سه پل در پروازند من و مادرم دست عاطفه را میگیریم و آرام آرام بطرف پل خواجو حرکت میکنیم . برادرم چون تازه وارد شده برای ترتیب دادن کارهایش حتی شبها هم از خانه خارج نمیشود .

دیشب عهد دیرین خود را شکستم . آسمان پرستاره و شبهای خیال - پرور اصفهان بار دیگر اوراق پریشان دفترچه خاطراتم را درجاودیدگانم گشود . گرد و غباری را که در راه بر آن نشسته بود با کف دستهای خود پاک کردم و یکبار دیگر آخرین جمله ای که در زیر آسمان تهران پر آشوب نوشته بودم خواندم .

«افسوس که آینده نمیتواند نیمی از آرزو های دختران

را بر آورد.»

می خواهم خیلی چیزها بنویسم ولی مثل اینکه دیوار آهنینی جلوی افکارم را گرفته و مانع است که این مرغهای بلند پرواز بال بکشایند . قلم را برداشته روی کتابچه خط میکشم و در میان خطوط کج و معوجی که پدید

گشته است این کلمات را میخوانم : « کرانه های آبی رنگ » فریاد رودخانه زاینده رود مانند غرش شیرخشمگینی از دور بگوشم میرسد ، اطاق من غرق مهتاب است و در این نورهای نقره فام خوب میتوانم پیراهن پرمنجوق سپهر را که در سطح زاینده رود موج میزند ببینم .

امواج بیکدیگر میخورند و نابود می شوند و دوباره بوجود میآیند ، بهر کجا نگاه میکنم آب است و آسمان و ستاره نمیدانم با اینکه هر شب این تابلوی رنگارنگ طبیعت خواب را از من گانم میر باید از همین بیخوابی خوشحال هستم و از دیدن این منظره خانه قلبم پر از شوق و آرزو میشود . آبهای رود مثل افعی گزنده ای بخود می پیچند و از برخورد آنها با قلوه سنگها صدائی مانند نوای کیتاریکه دیوانه ای بنوازد در گوشم طنین میافکند . دیروز بعد از ظهر کتاب « ژان ژاک روسو » را میخواندم نوشته بود :

« لذت زندگی در مجهول زیستن است »

این جمله برای قلب دردمند و هجران کشیده من داروی تسلی دهنده ای است . فقط یک نفر نام و نشان مبهمی از سفر کرده خود دارد که فکر میکنم در آینده این نام و نشان هم با عشقهای تازه و مرور زمان از بین برود . نمیدانم چه چیز باعث شده است در این مدت یک هفته حتی يك نامه هم برای او نوشته ام ، آیا راست است که میگویند :

از دل برود هر آنکه از دیده برفت ؟

مثل اینکه آفتاب و مهتاب که نشانه گذشت زمان است بروی آتش عشق خاکستر فراموشی میکشند .

« سو گند » کسیکه بخاطر او قطرات اشک خود را شار کردم و گفتم : ترا فراموش نخواهم کرد . آیا او در عشق خود همچنین استوار و پایدار است ؟ آیا « پل رومی » مکان راز و نیازها بوس و کنارهای دلبردیگری نخواهد شد ؟ فکر نمیکنم همان طور بکه قلب من در مدت هفت روز شراره های عشق او را خاموش کرده است ، آتش عشق تازه ای هم سینه او را گرم کرده است . زورق ماه دريك توده ابر غرق میشود و تاریکی درون اطاقم موج میزند . صدای تنفس بلند و یکنواخت خواهرم عاطفه بگوش میرسد ، می خواهم باز هم بایستم و فکر کنم ولی مثل اینکه از سیاهی ترس و وحشتی را در خود حس می کنم لبه لحاف را بالا زده خود را تسلیم خواب میکنم .

اصفهان ۱۵ فروردین ۲۷

## شبهای خم انگیز

از ماوراء دشتها و کوهها نخستین نامه من چون کبوتر سقیدرنکی از فراز گنبد فیروزه فام اصفهان بال میگشاید و بسوی تو میآید در خلال سطور آن محبت قلبی مرا خواهی خواند .

با اینکه فرسنگها راه از تو دورم و هزاران مانع ما را از یکدیگر جدا می کند بگذار بوسه های آتشین و نگاه های مملو از عشق خود را نثار تو کنم .

آری بتو !

بتو که اکنون دور از من بسر میبری. امروز بامداد که نسیم صبحگاه چهره گلهارا نوازش میداد و امواجی دل انگیز بر سطح آب بوجود میآورد بوسیله او بتو پیام دادم که شبهای هجر تو بر من گرانم خون دل آویخته است. نمیدانم این پیام را بگوش تو رسانید یا نه ؟

بتو که بر وجود من تسلط داری و تار و پود زندگیم را همراه خویش می کشانی .

نمیخواهم سراسر نامه ام را جلوه و رونقی از کلمات عاشقانه دهم و پیایی بگویم دوستت دارم شاید آن اشک هائیکه در دامن « پل رومی » در شبهای مهتابی ریختم گواه عشق من باشد. ولی میخواهم در خلال این نامه سخنی بتو گویم .

سخنی که ممکن است از زبان بسیار کسان شنیده باشی اما آنچه که دیگران بتو گفتند دروغ بوده است .

« سو گند » من ! بگذار این شراره های جانسوز که هر روز و شب درون آتشکده سینه ام زبانه میکشد ریشه جانم را بیشتر بسوزند .

آری این سوزش عشق ترا دوست دارم. زیرا تو نخستین و آخرین عشق من خواهی بود .

هنگامیکه این نامه را برای تومی نویسم مهتاب است و سکوت مطلق

همه جا را در خود غرق کرده است فقط صدای چند پرنده كوچك ازدور بگوش میرسد .

از کنار بیشه‌های سبز و خرم زاینده‌رود آواز غم انگیزی قلمم را سست می‌کند . بی اراده بپنجره نزدیک شده آن را باز میکنم و میایستم :

امشب ای ماه بدر دل من تسکینی  
 آخر ای ماه تو همدرد من مسکینی  
 کاهش جان تو من دارم و من میدانم  
 که تو ازدوری خورشید چها می بینی  
 تو هم ای بادیه پیمای محبت چون من  
 سر راحت ننهادی بسر بالینسی  
 همه در چشمه مهتاب غم از دل شویند  
 امشب ای مه تو هم از طالع من غمگینی  
 باغبان خار ندامت بجگر می‌شکند  
 بروای گل که سزاوار همان گل چینی  
 تو چنین خانه کن و دل شکن ای بادخزان  
 گر خود انصاف دهی مستحق نفرینی  
 هر شب از دست نگاری من و یکدامن اشک  
 تو هم ای دامن مهتاب پر از پروینی  
 کی بر این کلبه طوفان زده سر خواهی زد  
 ای پرستو که پیام آور فروردینی

صدا آرام، آرام در خلال کوچه باغهای زاینده‌رود محو میشود خود را بروی نامه تو پرتاب میکنم و بی اختیار اشک میریزم نمیدانم صدای کسانی که نیمه شب از کنار دیوار می‌گذرند و مست و پریشان ناله میکنند در تو اثر دارد یا نه ؟

من از این صدا خیلی رنج میبرم و حتی دلم میسوزد ستاره ای که در آسمان سوسو میزند چشم خود را بسته و ناپیدا میشود .  
 « سوگند » اکنون که بحکم زندگی در گوشه شهر اصفهان بسر میبرم و سیاهی شب هجر ترا بسفیدی صبح میرسانم بگذار این شبهای دردناک

بیهوده سحر نکردند .

سرشک دیده ای که نیمه شب از مزگانم سرازیر میشود بگذار بسطور  
نامه ای که میخواهم برای تو بفرستم ریخته شود . نخستین نامه من بایکدنیا  
حزن و اندوه بسوی تومی آید و در انتظار جواب آن دقایق دیر گذر  
و تلخی را میگذرانم . فریبا .

اصفهان ۱۸ فروردین ۲۷



## ای تهران تو گناه‌گاری

ای تهران پر آشوب! ای محیط‌کشنده و خفقان‌آور!  
ای تهران مفرور و متکبر که در دل جوشان و خروشان تو هزاران  
گناه و جنایت خفته است، با توهستم!  
با تو که هر روز و شب در خیابانهای غرق در تجمل و زیباییت، عفتها و  
عقلها بر باد می‌رود و دامن‌ها آلوده میشود.  
منهم از توهستم! از میان همان خیابان لاله‌زار و اسلامبول شهوت‌آلود  
پای خود را بکنار بیشه‌های زاینده رود رسانیدم و از آنهمه نیرنگ و خدعه  
خلاص شدم.  
ولی این عواطف و افکار غیر انسانی را که بمن یاد داده و بخشیده ای  
بکجا ببرم؟  
هم‌ترا دوست دارم و هم از تو منزجرم، هم دلم برای توتشک شده‌هم  
میخواهم اصلاً روی ترا نبینم  
این تجملی‌را که بمن آموخته‌ای، این طرز زندگی و معاشرتی را  
که تو یادم داده‌ای مرا بسوی تو میکشاند.  
دختری که در محیط تو با آداب و رسوم خشک و شهوت‌انگیز تربیت  
شد چطور میتواند در شهرستان خاموش و بی‌زروریور زندگی کند؟  
ای تهران! ..  
منکه هر روز خیابانهای ترا زیر پا گذاشته‌ام و ویتترین‌های رنگا  
رنگ را دیده‌ام چگونه میتوانم خود را در گوشه شهرستانی سرگرم و

بیخیال نگاه دارم؟

دختران مدرسه تو که هر روز یکنوع آرایش مو لباس پوشیدن را بمن یاد داده اند زنان ریمل کشیده و گلگون لب تو که هر روز يك جور عشوہ گری و طننازی را بمن آموخته‌اند ..

چگونه میتوانم با زنان اصفهانی سر کنم؟ منکه با شعله‌های هوس ، تجمل ، مدپرستی تو بزرگ شده‌ام ای تهران مخوف !...

ایکاش دختری دهاتی بودم و چشم انداز من حرکت گوسفندان و موسیقی من نی چوپان بود .

از بام تاشام شیر میدوشیدم و نخ میریسیدم و از عشق پسر کدخدای خسارم گلگون میشدم . حتی برای یکبار بان شهر آکنده از شهوت و نیرنگ نمی‌آمدم ... مگر تهران چه دارد که دیگران آرزوی ورود به آنرا میکنند؟ مگر دختران تهران ما چه تفریحی میکنند که دوشیزگان شهرستان و کوهستانی از آن دور هستند؟

لاله زار و اسلامبول و نادری دارند و يك پل تجریش که مکان قروفر و عشوہ گری است چند و بترین پوشیده شده از: ماتيك ، روز ، ریمل و لاک ناخون اینها که دیدن ندارد !

ولی افسوس که دامنه‌های کوهستان چشم انداز من نیست .

تهران هر يك دختر لجوج ، پر مدعا تربیت کرده است و هزاران فرق بيمين من و دختران پرهیز کار ، پا کدامن و مهر بان دهاتی است .

از هنگامیکه چشمم را گشودم و رنگها و پرده های فریبنده ترا نگریستم ، دانستم چه جنایتها ، دزدیها . بی عفتی ها در دل تو خفته است این زنانیکه در سینه خیا بانهای تو زندگی می کنند چقدر هوس باز و مغرورند این خانهاثیکه در پوشیدن لباس و مدپرستی ، حتی از عشوہ گران «پاریس» جلو ترا افتاده اند چقدر متکبر و بی باکند ؟

آنها هم گناهی ندارند «در میان آتش افتادن و نسوختن معجزه می خواهد و اگر دختر مسیح هم بچنکال مخوف و درنده تو گرفتار شود عقل و ایمانش بر باد خواهد رفت ای تهران تو گناهکاری !

## نیرنگ‌های فریبنده

صدای موزیک ملایمی گوشم را نوازش میدهد و از خلال فواره‌های رنگین سایه روشن دلفریبی در سطح استخر هویدا گشته است از کستر « والس نیمه شب » رامینوازد و جمعیت دوبدو همراه این آهنگ در میدان رقص موج میزنند .

گیلاسهای شرابی است که خالی و پر میشود و صدای نوش و قهقهه های مستانه درفضا طنین میافکند . امشب باشگاه افسران پس از یکماه شب نشینی مجللی تشکیل داده است و خانواده افسران در آن شرکت کرده اند گرچه معمولاً از اینگونه مجالس فراری و کریزانم ولی با اصرار بکس برادرم کرد مجبور شدم ساعتی را با ناراحتی و بیخوابی بگذرانم .

روی نیمکتی زیر درخت بید مجنون که دور از آلودگی و آشوب است نشسته ام و خواهرم « عاطفه » چند قدم دورتر میان چمن باتوپ کوچکی بازی میکند .

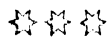
سرسب چندین بار بمن پیشنهاد رقص شد و با عذر و بهانه بیچاره کردم . خود را متوجه زنان و مردانیکه بایکدیگر میرقصند کرده برادرم را می بینم که بایکدختر موطلائی در میان جمعیت مسی خرامد و مشغول صحبت است .

از شدت خواب و کسالت مژگانم سنگینی میکند، عاطفه توی چمنها بخواب عمیقی فرورفته است در این هنگام چراغهای سفید میدان رقص روشن شده و صدای موزیک قطع میشود برادرم در حالیکه سیکاری بکنج لب گذارده و دود آنرا مصنوعی و حلقه حلقه بیرون میفرستد با افسر جوانی

جلو آمده مراسم معرفی شروع می‌گردد . ناچار از جا بلند شده و دست خود را دراز می‌کنم . افسر جوان چشمان میشی رنگش را بسر تاپای من دوخته و تبسم شیرینی بر لبانش نقش می‌بندد .

موزیک آهنگ «کمپارسیتا» را شروع می‌کند و خود را در میان جمعیت می‌یابم که مشغول رقص هستم . انگشتانم با پنجه گرم و مردانه «احسان» بهم فشرده می‌شوند و حتی تماس برجستگی های سینه‌ام را بیدنش حس می‌کنم . لذت مستی دهنده‌ای سراسر بدنم را فرا گرفته است . ارکستر رفته رفته ملایم میشود «احسان» دستش را دور کمرم حلقه کرده است ، صدای تنفسش را از نزدیک میشنوم ، بایکدنیا محبت می‌گوید . مثل اینکه بارقص موافق نیستند اگر احساس ناراحتی می‌کنید ممکن است لب استنخر قدم بز نیم و صحبت کنیم .

جمعیت هنوز مشغول رقص بودند و ارکستر آهنگ تازه ای شروع کرده بود دستم را کشید و از میدان رقص خارجم کرد .



موجها روی آب میدویدند و بکنار استنخر می‌خوردند ، لذتی مبهم در خود احساس می‌کردم ، در مدت چند دقیقه که روی نیمکت نشسته بودیم حرفی بین ما رد و بدل نگشت ولی وقتی که دستم را گرفت و شروع بفشاردن کرد هیچگونه ترس و تنهایی در خود حس نکردم . مثل اینکه از اینکار لذت می‌بردم .

انگشتانش موهایم را پایشان می‌کرد و آنقدر بهم نزدیک شده بودیم که پاهایش روی پیراهنم قرار داشت موزیک هنوز مشغول نواختن بود و دیدگان خود را بنقطه نامعلومی دوخته بودم .

نمیدانم چرا در مقابل گستاخی «احسان» مقاومت نمی‌کردم و شاید همین سکوت و رضای من او را وادار باینگونه اعمال می‌کرد فقط هنگامی يك ناراحتی و ترس عجیبی در من پدید گشت که لبهای گرم آلوده از عرقش بگونه هایم خورد و در میان بازوانش فشرده شدم ، و این ناراحتی و ترس عجیبی در من پدید گشت که لبهای گرم و آلوده از عرقش بگونه هایم خورد و در میان بازوانش فشرده شدم ، و این ناراحتی از آنجهت بود که می‌ترسیدم برادرم متوجه ما باشد و قتیکه او را مشغول رقص دیدم خود را آزادتر در اختیار احسان گذاشتم . مدت چند دقیقه لبهای ما بروی یکدیگر قرار داشت و انگشتان لرزانش سینه‌ام را نوازش می‌داد . آن لذت و

هیجان دلنشینی که برای نخستین بار در « پل رومی » احساس کردم تجدید گردید .

هنگامی که شب نشینی تمام شد و مردم باشگاه افسران راترك کردند در بازگشت بنخانه فهمیدم آن دختر موطلائی خواهر احسان بوده و از آغاز تا پایان شب نشینی فقط با « بهروز » رقصیده است . بنخانه که رسیدیم مادرم خوابیده بود، عاطفه را آرام بدون اینکه از خواب بیدار شود در رختخوابش خوابانیدم و شروع بکندن لباس های خود کردم .

نسیم تندی از پنجره توی اطاق می دوید و درها را بهم می کوبید ، خوابم نمیبرد ، چشمان خود را بسقف اطاق دوخته بودم و پیوسته درون رختخواب خود تکان میخوردم . شما این ناراحتی مرا بهتر میدانید که از چیست شرم دارم حکایت کنم آنشب تا بامداد بر من چه گذشت و برای تخفیف آتشی که جانم را میسوخت چه رنجهایی کشیدم !

اصفهان ۴ اردیبهشت ۱۳۲۷

## قربانیهای هوس

تازگی در اصفهان دوستی پیدا کرده‌ام که در همسایگی ما بسر میبرد نامش «ژانت» است و از آرامنه جلفاست که سالیان دراز در اصفهان زندگی میکنند. بیش از چهار روز از آشنائی ما نمیگذرد: روزهای اول کنار سکوی منزل می‌نشستیم و بایکدیگر درد دل میکردیم.

دیشب باهم صحبت کنان تا نزدیکی های «پل خواجو» رفتیم و «ژانت» حادثه جانکدازی را برایم تعریف کرد میگفت:

«تقریباً دو سال پیش در همین منزلی که شما زندگی میکنید افسری بازن تازہ عروس خود زندگی میکرد مثل اینکه از تهران مأموریت داشت چندسالی را در اصفهان بگذراند.

«نام همسرش (ماهرخ) بود و هنوز چندروز از ورود آن‌ها با اصفهان نگذشته بود که وصف زیبایی و دلربائی (ماهرخ) در کوی و برزن اصفهان پیچید. هنگامی که باهم بیرون میرفتیم همه مردم باو نگاه می‌کردند و خانمهای شیک‌پوش اصفهان او را بیکدیگر نشان میدادند و گاهی هم اتفاق می‌افتاد که طرز آرایش و لباس پوشیدن او را تقلید می‌کردند. من خیلی با ماهرخ دوست بودم، صبحها که شوهرش میرفت می‌نشستیم و صحبت میکردیم، شوهرمهربانی داشت و گاهی از اوقات باصرار مراد منزلشان نگاه میداشتند و منم ناگزیر بودم در مقابل خواهشهای پی‌درپی ماهرخ بمانم هنوز درست پنجاه از اقامت آنها در اصفهان نگذشته بود که شوهر (ماهرخ) بایکی از دخترهای زیبای اصفهان آشنا شد و ماهرخ که هیچوقت با شوهرش بیرون نمیرفت. از این ماجرا هیچ اطلاعی نداشت.

«اوایل اردیبهشت ماه بمناسبت آبستن شدن (ماهرخ) کمتر اتفاق می‌افتاد که بیرون برویم. روزها در میان راهرو حیاط ورق بازی میکردیم و گاهی هم به مطالعه مجلات می‌پرداختیم تا اینکه او آخر خرداد ماهرخ را بیمارستان بردند و بستری شد صبحها کار من این بود که به بیمارستان میرفتم و تا عصر کنار تخت ماهرخ روزنامه میخواندم غروب و قتیکه هوا تاریک میشد بخانه بر میگشتم.

«دیگر روز ساعت ۲ بعد از ظهر شوهر ماهرخ کنار تخت خواب نشسته بود و صحبت می‌کرد. آنروز حال ماهرخ خیلی بد بود و طبیب میگفت تا چند ساعت دیگر وضع حمل خواهد کرد.

«اطاق بیمارستان را سکوت و خاموشی مطلقى فرا گرفته بود. پرستارها بی درپی می‌آمدند و میرفتند.

«ساعت ۳ ماهرخ قدری حالش بهتر شد و بامن آرام آرام صحبت می‌کرد و شوهرش مشغول نوشتن نامه بتهران بود که ناگهان در اطاق باز شد و يك دختر موبور قد بلند وارد اطاق گردید.

«نگاهی بمن و ماهرخ انداخت و وقتیکه چشمش بشوهر ماهرخ افتاد نفهمیدیم که چه حالی باو دست داد دست خود را بکنار تخت گرفت و پای میز سفید که گوشه دیوار قرار داشت بزمین خورد. من و ماهرخ از این قضیه چیزی درك نمی‌کردیم و با اینکه دكتر دستور داده بود که ماهرخ از جای خود تکان نخورد روی تخت بلند شد و نشست.

پرستارها از اطاقهای دیگر جمع شدند و هیاهوی عجیبی اطاق بیمارستان را فرا گرفت.

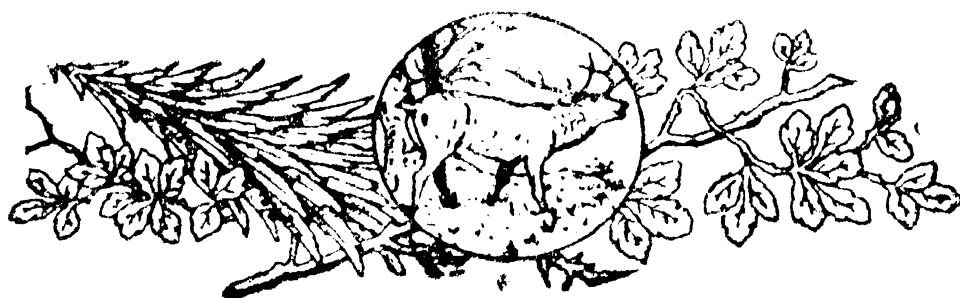
در میان این شلوغی و جنجال دیدم شوهر ماهرخ در حالیکه قطرات عرق از پیشانی‌اش جاری بود سراسیمه از اطاق خارج شد دختر که چشمان خود را متوجه در کرده بود با صدای بلند فریاد میکرد:

«ای پست، بی شرف، خائن؛ تو میگفتی من زن ندارم. تو با داشتن زن آبستن مرا فریب دادی؟»

«ناگاه ماهرخ مثل دیوانه‌ها از تخت خود را بوسط اطاق پرتاب کرد وضع جانخراش فجیعی که آنروز در بیمارستان اتفاق افتاد هیچوقت فراموش نخواهم کرد. ماهرخ ناله‌های مرگباری میکشید و گریه میکرد او را

باضجه و شیون باطاق عمل بردند و نیمساعت بعد پرستاری وارد اطاق گردید  
 و با صدای حزن آلودی گفت : بچه مرده بدنیا آمد!  
 «یکهفته بعد از این قضیه ماهرخ با پدرش که از تهران آمده بود  
 بطرف پایتخت حرکت کردند و ما دیگر شوهر ماهرخ را در اصفهان  
 ندیدیم ...»

اصفهان ۱۴ اردیبهشت ۴۷



## دوست یا دشمن؟

حلقه های دود سیگار مانند ماری که مغلطد بالا میروند . صدای خش خش ورق را میشنوم و چهره های خشم گرفته و فشرده شده را از روزه در اطاق می بینم .

(احسان) در حالیکه آخرین کیلاس مشروب را بدهان خود نزدیک میکرد با صدائی گرفته گفت!  
«يك برك .. دو بل»

یکدقیقه سکوت حکمفرما شد برادرم که ورقهایش را بادست لمس میکرد اشاره بتمام پولهاییکه جلویش قرار داشت کرد و گفت :  
رست ! ...

تعدادی ورق روی میز پخش گشت و آنچه پول بود جلو احسان قرار گرفت .

چند دقیقه دیگر باید شام بخوریم و انتظار مافقط برای آمدن خواهر احسان است .

ازجا بلند شده و بی اختیار خود را جلو آئینه می یابم ، نمیدانم امشب چرا اینقدر با آئینه نگاه میکنم ، موهایم را که با عطر «سواردو پاری» آغشته کرده ام پریشان کرده و نیمی از آنها را روی سینه ام میریزم .

صدای زنك مرا متوجه کرده از اطاق خارج میشوم . برادرم و احسان بوی حیاط نشسته اند . از پله ها بآرامی پائین رفته دم حوض خواهر احسان ازجا بلند شده و برادرم با تبسمی که بر لب داشت آهسته گفت: با (شراره) خواهر احسان آشنائی پیدا کنید

نخستین نگاهی که بین ما ردوبدل گشت آمیخته از احترام و مهر بانی بود، موزيك ملایم در فضای حیاط می پیچید و نور ماهتاب از خلال شاخه های درخت سایه روشن زیبایی را روی قالیچه پدید آورده بود. شاید از آنچه سرشب بر من گذشت چیز مهمی نباشد که بر روی کاغذ آورم و در زندگی من اینگونه اعمال را يك امر عادی تلقی میکنم.

سرمیز که شام میخوردیم نگاههای دزدکی احسان را میدیدم، از پشت شیشه شراب چشمان خمارش را متوجه من کرده بود. مثل اینکه لازم نباشد که مقصود و منظور این نگاهها را برای شما شرح دهم و از آنچه در گذشته بین من و احسان گذشته بود اطلاع دارید که این نگاهها از کجا سرچشمه میگرفت.

(شراره) که پهلوی برادرم قرارداد داشت مشغول سیب پوست کردن بود و هنگامی متوجه آنها شدم که زیر میز پاهاى (بهروز) روی کفش (شراره) قرارداد داشت و آهسته پنجه کفش او را میفشرد.

با اینکه از احسان خوشم نیامد ولی هر وقت او را متوجه خود میدیدم يك نوع غرور و سروری که مخصوص دختران است در خود حس میکردم. بعد از شام چند ساعت رقصیدیم، ولی از آنجائیکه شب نشینی های پر جمعیت بیشتر میتوانند بر بعداد دوستیها و مصاحبتها بیفزاید آن اعمال و انعکاسی را که يك ماه پیش در شب نشینی باشگاه افسران ظاهر میگشت بین من و احسان هویدا نشد.

شاید علتش این بود که مادرم از پنجره ما را تماشا میکرد نیمه های شب که بهروز و احسان هر دو مست شدند مشغول بازی پوکر گشتند. من و شراره قدری باهم صحبت کردیم قرار شد که این دعوتها را هفته ای دوبار تکرار کنیم.

آنشب چون دیر شده بود شراره و احسان نرفتند و شب را منزل ما خوابیدند، ولی چه شب سختی بر من گذشت تا صبح بیدار ماندم و نخواهیدم. چند بار در میان رختخواب پهلوی چپ و راست پیچیدم و چون از خوابیدن مأیوس گشتم آهسته بلند شده و پنجره را باز کردم.

نمیدانم چه شد که بی اختیار گریه ام گرفت. مثل اینکه خود را شخص پست و گناهکاری میسرمدم حتی صدای حق هق گریه ام از فضای اطاق خارج شد ولی همه بخواب رفته بودند.

چرا اینطور شدم. آیا باید در مقابل این نیرنگها که باسه مهمانی و

دوستی انجام می‌گیرد تسلیم شد ؟  
 آیا می‌توانم اعمالی را که احسان نسبت بمن مرتکب شده است به  
 برادرم بگویم ..  
 نه ممکن نیست .. چهره شراره در نظرم مجسم شده که لبخند می‌زد و  
 به بهروز نگاه می‌کرد .. آخر چه خواهد شد !  
 این مهمانی های خانوادگی است که نسنجیده و نفهمیده  
 بر پا می‌گردد و یکوقت متوجه می‌شویم که دختر و پسر با هم  
 فرار کرده اند و نخستین آشنائی آنها از همین مهمانی های  
 هفتگی شروع شده است .

اصفهان ۲۵ اردیبهشت ۲۷



## اتفاق

شاید امروز ۳ روز تمام باشد که خواهرم در بستر بیماری افتاده دیشب ساعت ده بود که دکتر آمد و نسخه داد در این چند روز هر دکتري که در اصفهان سراغ داشتيم بيالينش آورديم ولي موثر واقع نگشت . انتظار چنين پيش آمد ناگواري را نداشتيم ، روز بروز حالش بدتر ميشد .

از صبح تا عصر من و ژانت كارمان دكتر آوردن و دوا گرفتن است برادرم ۴ روزه كه با داره نميره ما همه متاثر و اندوهگين هستيم . در اين چند روز كه اينهمه دكتر آمدند و رفتند مرض اونو تشخيص ندادند ، وسط شب سينه‌ش ميگيره و خرنجر ميكند . ديشب با چشمان آبي رنگ كوچكش منو صدا كرد و آب خواست ، ولي دكتر قدغن كرده آب بهش بديم . دستمو بييشاني بلند و سفيدش گذاشتم خيلي گرم بود ؛ ميخواستم گريه كنم بغض بيخ گلومو گرفته بود .. ميكفت :

آبجي من خوب ميشم ؟ .. آره خوب ميشم .. ده بگو ، خيلي گرمه چرا بمن آب نميدي .؟

ديگه نتونستم طاقت بيارم بي اختيار بلند شدم و ليوان آب را دم دهنش گرفتم تا ته ليوان خورد سمی کردم صدای قورت قورت آب خوردنش بگوش مادرم نرسه . . .

وقتيكه روى تخت خوابيد نفسى بلند كشيد گفت : مثل اينكه بازم

تشنه مه .. داشتم بر اش قصه میگفتم که بخواب عمیقی فرورفت توی خواب  
نفسش بالا نمیامد.

برادرم بایک دکتر وارد اطاق شد بعد از معاینه مختصری چند کلمه  
روی کاغذ نوشت و رفت ، ولی دم در حیاط نفهمیدم بیخ گوش بهروز  
چی گفت .

وقتیکه بهروز بالا آمد اشک دور چشمانش موج میزد ..  
خدایا دل‌م برای مادرم میسوزه بیست و چهار ساعت تمومه که غذا  
نخورده‌وهی گریه میکنه .

اکنون که مشغول نوشتن این یادداشت هستم فریاد مادرم بگوش  
می رسه ..

از ۲ ساعت پیش حال عاطفه بدتر شده . حتی پلک‌پاش و از هم  
باز نمی‌کنه

چند دقیقه ژانت کنار تخت نشست و مادرمو دلداری داد ولی اون پیوسته  
فریاد میزنه

عاطفه من چشمتو وا کن، حرف بزن ۰۰۰ تو یادگار شوهر منی  
عاطی جون .

ژانت در حالیکه اشک میریخت از اطاق خارج شد.

قراره نیمساعت دیگه دنبال دوا برم خودم هم نمیدونم چه خواهد شد.  
خدایا آیا مرگ پدرم کافی نبود ، اونکه کوچیکه گناه نداره اکه  
از دست ما بگیري ظالمی .

نه، نه خواهر من تو نخواهی مرد، من خدا را میشناسم، او راضی به  
اذیت کردن بندگانش نیست ، خدایا خواهرم و بتو میسپارم ، تسو بما  
رحم کن .

اصفهان ۵ خرداد ۱۳۳۷



## بموی تهران

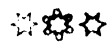
این یادداشت ۴۸ ساعت بعد از مرگ خواهرم نوشته میشود و بالاخره آنچه که نباید بشود ، شد...

پریروز نزدیکهای غروب همه بر بالینش جمع شدیم . دستهای تب آلودش را بر سینه میفشرد و میگفت : مادر .. مادر .. دارم میسوزم ... بهروز بگو بمن آب بدن . آب . سوختم . چند دقیقه مژگانش را بهم گذاشت و آهسته نفس کشید . آخرین دقایق ناامیدی را می گذرانیدیم . دست های کوچکش میان پنجه های استخوانی مادرم قرار داشت و بهروز گریه میکرد . آخرین دکتری که آمد دیگر نسخه ننوشت . باحالت تأثر و نومیدی نگاهی بماطفه کرد و بدون اینکه حرفی بزند از در خارج شد .

بعد از رفتن دکتر غوغای عجیبی بر پا گشت ، مادرم بیهوش روی کف اطاق افتاد ، من و ژانت گریه میکردیم . هنوز عاطفه زنده بود .. کمی حرف میزد اما کلماتش در گلو میشکست . لبهای عاطفه آهسته تکان میخورد ولی صدائی از آنها شنیده نمیشد . لبخند ملوکوتی چهره اش را فرا گرفته بود . چشمانش را باز کرد و یکبار دور تا دور اطاق را نگاه کرد . وقتیکه دیدگان اشک آلود مادرم را نگریست آهسته مژگانش را بست و دیگر باز نکرد .

همه کنارش جمع شدیم ، حتی چند دقیقه پیش از اینکه روحش پرواز کند احسان و شراره آمدند . جانخراش ترین غمها و مصائب درد دنیا مرگ کسی است که دوستش میداریم و هیچ آلامی سوزنده تر از این نیست در مصیبت او هر چه بسوزیم آنچه خاک سرد و تیره سر کنیم . کم کردیم . زیرا دوست

داشتن با امید و آرزو توأم است



قرار است فردا صبح از اصفهان خارج شویم. ژانت و شراره مشغول تسلی دادن مادرم هستند. من به‌وای جمع کردن اثاثیه اطاقم این یادداشت غم‌انگیز را بر دفترچه خاطراتم اضافه میکنم. فکر میکنم که آخرین نوشته‌ایست که در اصفهان مینویسم صدای ناله مادرم بگوشم میرسد به بهروز میگوید یکبار دیگر مرا بکنار قبر عاطفه ببرید. از او خدا حافظی کنم، دیگر او را نخواهم دید.

ولی هنوز یادداشت من تمام نشده است. شعری را که بر خانه سرم چکش میزند بروی کاغذ میآورم:

ز آتش مرك برك و بار ترا	ای نهال جوان که سوخت فلک
بخت بد شاخ میوه دار ترا	ای درخت امید من که شکست
نرگس مست پر خمیاری ترا	رفته در خواب سهمگین ابد
وای وای شبان تار ترا	نبرم من زیاد و نتوان برد
که ندانم ره دیار ترا	بکدامین دیار رفتی باز؟
ممام غمگین داغدار ترا	من بی دل چسان دهم تسکین
خواهر زار اشکبار ترا	خیز و باز آ که بیش طاقت نیست
غرچه در خون کنم مزار ترا	اشک خونین اگر بر افشانم
دفترچه را می بندم و قطرات اشکم را بادستمال سیاهی که در دست	
دارم پاک میکنم. باید یکبار دیگر مادرم را بکنار قبر خواهرم ببرم ...	

اصفهان ۸ خرداد ۱۳۲۷



# فصل سوم



## خوابهای طلائی

این سطور را پس از ۲۰ روز بردفترچه خاطرات خود اضافه میکنم. خیال داشتم که دیگر چیز ننویسم ولی در روزنامه ای که از کنار دریاچه پر جوش و خروش «رضائیه» بسوی من آمد، عهدم را شکست و یکبار دیگر دستم بچهره سفید کاغذ لغزید.

وقتیکه نامه را گشودم نوری در چشمانم درخشید. آذر از فرسنگها راه، از یک شهر خاموش و پرماجر با من درد دل میکرد، رسیدن این نامه بغمها و محنت های من افزود، نامه آتشینی بود که حکایت از یک لغزش زندگی و بلکه سقوط همیشگی میکرد.

بگذارید این خطوط دردناک را در پیش دیدگان شما قرار دهم:

«فریبا آری من بودم که باین لذت ننگ آلود تن دادم و دامان پر مهر و محبت مادرم را رها کردم.

مادریکه شانزده سال زندگی خود را برای آسایش من صرف کرده بود مادریکه چشم بآینده من داشت. او که چه مست و بیخیال بودم!... حتی احمد را که بال و پر را کند و درون قفسم کرد، گناهکار نمی دانم. روزی که در تهران در یک کافه دورافتاده و خلوت پیشنهاد فرار باو کردم ابتدا نپذیرفت. ولی من، من بدبخت که آتش هوس و عشق درون سینه ام زبانه میکشید و دختر ساده و بیخبری بودم، در این کار پافشاری بسیار کردم. اشکها ریختم و بیاد ندارم که آنهمه اشک چگونه از دیدگان من سرازیر میشد.

دوست من! بگذار بگناهان خود اعتراف کنم.

بعد از ظهر پنجشنبه بود که بیهانه رفتن بحمام چمدانم را بستم و از مادرم خدا حافظی کردم. یک ربع بحرکت ماشین باقی مانده بود باشتاب خود را بگاراژیکه در خیابان سپه قرار داشت رساندم. احمد انتظار مرا می کشید. ساعت درست ۴/۲۰ دقیقه را نشان میداد که سوار ماشین شدیم و ماشین ما از چند کوچه و خیابان که گذشت جاده رضائیه را در پیش گرفت. از قزوین که گذشتیم هوا تاریک شد و ستارگان از پشت شیشه های ماشین نمودار شدند، فکر نمی کردم که عاقبت این کارچه خواهد شد. فریبا تو که از رابطه عاشقانه من و احمد خبر داشتی میدانستی که در آن روزها چقدر آشفته و پریشان بودم و فراموش نمیکنم دقیقی که در کلاس می گذرانیدم، گوشم بزنک مدرسه بود که بصدا درآید و ساعت دیدار شروع شود. همین دیدارها باعث شد که ترك مادر زندگی را کردم. هنگامیکه ماشین ما کوچه باغهای شهر رضائیه را طی میکرد و خروسها بر فراز دیوارهای کاه گلی نغمه بامداد را میسرودند، دانستم که بآرزوی خود دست یافته ام.

ولی اکنون که سی و پنج روز از مسافرت مامیگذرد، چگونه هستم؟ این نامه را هنگامیکه در آتش تب میسوزم برای تومینو بسم.

فریبا میخوامم گریه کنم و امروز از همه آن آتشها که دیروز قلب عاشقانه مرا گرم میداشت جز يك توده خاکستر نومیدی و یأس باقی نمانده است احمد را دوست دارم ولی نه مثل روزهای اول و فریبا آیا مادرم، مرا خواهد بخشید؟ فکر نمیکنم.

چند روز پیش احمد گفت بتهران برگردیم ولی من جرأت چنین کاری ندارم و نمیدانم این نامه بدست تو خواهد رسید یا نه؟

تنها مادرم ۰۰۰ آری تنها بفکر مادرم هستم.

دوست من! از این مرداب موحشی که مرا غرق کرده نجات خواهم یافت؟ جواب آن با دوست ۰۰۰

تهران ۲ تیر ماه ۱۳۲۷



## فرهنگ است یا فیرنگ

در این محیط متشنج و کسینخته ایران ما که هر روز گلها پژمرده می شوند، در تهران پر آشوب و غوغا که فقرجنسی جوانان ما را منحرف میکند، آذرگناه نداشت که دامنش آلوده شد.

این شور و انقلابی که سالهای جوانی به همراه دارد، این شعله های عشق و احساسات که روزهای شباب در درون سینه ما زبانه می کشد چگونه ممکن است ما را خونسرد باقی گذارد؟ کدام آبی است که این آتش را خاموش کند؟

پروانه آرزو دارد که خود را بشمع زند و آتش گیرد.

آذر و احمد که در کنار دریاچه رضائیه آفتاب و مهتاب دوران وصال را گذرانیدند و شربت عشق را از لبان یکدیگر چشیدند، ناگهان بایکدیگر یأس مشاهده میکنند که جریانهای زندگی و دوران بعد از زناشویی رشته عشق آنها را با بیرحمی هرچه تمامتر گسست و هنگامیکه زندگی و حقیقت جای شعر و روایای عاشقانه را گرفت، آنوقت میفهمیم که «عشق و ازدواج» نشانه طغیانها و عصیانهای جوانیست.

در ایران نیمه متمدن ما که پدران و مادران دخترانشان را بیپول می-فروشنند. در محیطی که دوشیزگان در انتظار شوهرشام را پیام می‌رسانند جای تعجب نیست که تفریحگاه جوانان مازاغه‌های «شهرنو» و گوشه‌های «میخانه» باشد.

دیروز جواب نامه «آذر» را فرستادم آخرین جمله ای که برایش

نوشتم این بود:

«شبهای مهتابی و پرستاره دوران عشق تو فردای ازدواج بتاریکی  
مبدل خواهد گشت و این آسمان نیلی رنگ را ابرهای زمستانی تسخیر  
می کنند .

## پروانه چو خویشتن نیاموخت

### در آتش عشق عاقبت سوخت

من دلم بحال دخترانی که هر روز صبح بايك دسته کتاب قطور به  
طرف دبیرستان میروند ، میسوزد . چهره این غنچه های نوشگفته در مدارس  
ما خزان زده و پژمرده میشوند این بناهای مخروب و نمناک را که دبستان  
و دبیرستان نام نهاده‌اید واژگون کنید ، تانسل آینده آزادتر زندگی کند  
فرهنگ سراسر نیرنگ زهر را در عسل و چنگال را در پنجه مخفی کرده  
است . آذر در همین دبیرستان درس عشقبازی و ناپاکی را آموخت .  
هنوز در این سیاه چالها « بوستان » و « گلستان » سعدی و کتاب « کیله  
و دمنه » تدریس میشود آنوقت از دختران و پسران مدارس ماچه توقع دارید؟  
« مهدی حمیدی » که دیروز مجبوس همین « زندان » بود و امروز  
« زندانبان » شده است سخن مرا در قالب شعر ریخته و بشما تقدیم میکند :

من آن روز خستم روان پدر را

که بستم بدنبال دانش کمر را

نخستین دریغ من آن کز نخستین

بدستم ندادند دست تبر را

دو ده سال رنج دبستان کشیدم

جوانی تبه کردم و سیم و زر را

فشاندم شباهنگ آسا ، همه شب

بپای شب تیره خون جگر را

شکسته شدم ، آشنائی گرفتم

بسبك سخن خاور و باختر را

بهر گوشه سبکی دگرگونه دیدم

در ایران پژمرده سبکی دگر را

هنوز اندرین کشور باستانی

کلیله کشد گردن و دمنه سر را

هنوز اندرین ملك ، باید شنیدن

دم زاغ و بومان بیدادگر را  
هنوز اندرین خاک ، بایست دیدن  
بچشم خرد گفته جانور را  
هنوز ابتدای سخنها ، از آنجا  
که بازارگان بست بار سفر را  
بدان ژاژ پردازی و یاوه‌گوئی  
به بینندگان بسته راه گذر را  
نه ترکی و نه پارسی و نه تازی  
نکو شاهکاری قضا و قدر را  
نکو دشمنی کرد با نثر ایران  
کسی کو خریدار گشت این اثر را  
من آنجا ندیدم در و گوهرانی  
اگر چند هشتم دو چشم عبر را  
یکی واژگون کاخ دیدم شکسته  
گشوده بر آن بومکان بال و پر را

«آیا این گفته «آنا تول فرانس» که میگوید:»

« هر دبستانی را که بسازید زندانی را واژگون کرده‌اید

در محیط متشنج و منحط ما اشتباه نیست ؟

دستم آرام بروی کتاب «محمد مسعود» می‌لغزد :

آهسته و بدون صدا وارد کلاس میشوم . شاگردان به احترام ورودم  
از جا بلند شده و دوباره می‌نشینند . سکوت مطلق بر فضای تنک و تاریک  
کلاس حکمفرما شده هشتاد حلقه چشم با تفرس و کنجکاوی معصومانه  
زیرچشمی نگاه می‌کنند .

اشیاء مندرس و پوسیده کلاس گوئی از خلاق قرن نوزدهم سر بیرون  
کرده و باروح زنک زده اطفالی که بوی کهولت و اندراس میدهند . انس  
گرفته ، طعنه و سرزنش میزنند .

طول اطاق را که پیش از هفت قدم نیست چندین مرتبه پیموده در مقابل  
پرگرام می‌ایستم «یکشنبه ساعت دوم : اخلاق» معلوم میشود این ساعت  
درس اخلاق دارند من باید بآنها اصول اخلاقی را درس داده برای آنها  
صفات خوب و بد را شرح دهم !

آنها با انگشتان پژمرده و لاغر خود ساقه های قلم را فشرده برای نوشتن تقریرات من انتظار میکشند و من با قیافه افسرده سر خود را بزیر انداخته راجع به تکلیفی که بمهدۀ گرفته ام فکر میکنم!

آنها از من انتظار شنیدن عقاید قطعی و روشنی دارند در صورتی که من در همه چیز حتی در وجود زندگانی خودم در شك و دچار تزلزل و اشتباه هستم. آنها بهدایت و راهنمایی کسیکه در کورانهای زندگی جاده پراوعاج حیات طی طریق کنند احتیاج دارند درحالتیکه من از همه مردم حتی از خود اینها بیچاره تر و گمراه تر و دست و پاشکسته تر هستم.

بازوهای اینها برای مبارزۀ حیاتی و برای مقاومت در میدان تنازع بقاء محتاج به تزریق جوهر آهن است ولی من هرچه در جسم فرسودۀ خود تجسس میکنم حتی يك قطره خون که دارای جوهر حیات باشد پیدا نمی کنم.

سر را بلند کرده بی اختیار می گویم: اطفال عزیز؟ فوری چهل سر كوچك از روی كاغذها بلند شدد قیقانه نگاهم میکنند ولی کلام در حافظه ام منجمد شده قادر بادای مطالب خود نیستم.

میخواهم به آنها بگویم: اطفال عزیز، من که در مقابل شما ایستاده ام بمراتب از شما بیچاره تر در مانده تر، ضعیف تر، گناهکار تر، و ناتوانتر هستم؛ شما از من که بهر گونه کمکی بیش از همه احتیاج دارم چگونه انتظار کمک و مساعدت دارید؟

كوچولو های بیچاره! من هر وقت بزندگان آلوده و کثیف خود فکر میکنم می بینم که برای تربیت و هدایت من مربیانی که در نفس آنها فیض روح القدس تعبیه شده باشد لازم است در صورتیکه فعلا موظفم شما را دلالت و تربیت کنم.

زبان بسته های بدبخت؟ شما برای کاخ سعادت و ترسیم نقشۀ زندگانی خود منتظر دستورات و تعالیم من هستید. در صورتیکه من خودم از همه شما بینواترم و از کثرت ناچاری با حقوقی کمتر از مزدیکنفر گردو فروش بمعلمی شما استخدام شده ام؟

طفلك های معصوم؟ شما محتاج بچسارت. شهادت، اراده لیاقت و هزاران چیز دیگر هستید. در حالتی که اگر یکی از اینها بضعیف ترین وجهی در روح من وجود داشت هرگز با این وضع خجلت آور در جلوی شما نایستاده بودم؟

بچه‌های بی‌گناه؟ تنها امتیاز من بر شما يك مشت محفوظات و ارقام و اعدادی است که من بسالیان دراز در حافظه خود ذخیره کرده‌ام. اما بشما اطمینان میدهم که آنها هیچکدام برای زندگی شما كوچك‌ترین قیمت و ارزشی نخواهند داشت؟

من باید بشما بگویم، کتابها و جزوات شما مملو از مطالبی است که قسمتی از آنها غیر مفید و قسمتی هم حربه پوسیده و پر از زنگی است که شما با فرا گرفتن و آموختن آنها آن‌را بر علیه خودتان صیقل داده و تیز میکنید؛

من باید بشما بگویم، راستی، درستی، فداکاری، سخاوت، عزت نفس، توکل، اعتماد، خوش بینی سیم‌های خارداری است که در فرونت اجتماع بدست و پای شما می‌پیچد و آنهایی که با چنگال و دندان، دروغ گوئی، حقه بازی، بدبینی، سوءظن، خودخواهی، لئامت، چاپلوسی، شارلاتانی، مجهز هستند، شما را خورد و متلاشی کرده فانی و معدوم میکنند!

من باید بشما تذکر دهم، اگر به نتیجه تعالیم و تربیت مر بیان و فلاسفه بزرگ عالم هم نگاه کنیم نباید بمعصومیت آنها مطمئن شویم زیرا آنها طی قرن‌ها کوشش نتوانستند جامعه بشر را تحت دستورات و تعالیم خود تابع صلح و حقیقتی کنند که مدعی آن بودند، تنها يك عده ساده لوح و بینوائی که تسلیم گفته‌های آنها شدند در چنگال حرص و آز دیگران قطعه قطعه شده و از يك نیت مقدس نتیجه جنایت کارانه گرفته شد؟ حالا شما دقت کنید در تله این عقاید و گفته‌های زیبا ولی قلابی و بی مغز گرفتار نشده در دام آنهایی که از حماقت و سادگی شما استفاده خواهند کرد شکار نشوید؟

من باید بشما بگویم در تاریخ علوم بشری هنوز حقیقت مطلق و مسلمی یافت نشده و خطاها همیشه یکدیگر را تعقیب کرده‌اند شما عمر و فکر خود را برای چیزهایی که مسلماً یکروز خطای آن ظاهر خواهد شد تلف نکنید!

من باید بشما بگویم وقت و عمر شما وقتی ارزش حقیقی خود را دارد که برای تامین زندگی مسلمی که در مقابل چشم شماست و با همه چیز شما تماس دارد صرف شود در این صورت هر چه اوقات خود را به فرا گرفتن مطالبی که در زوایا و کنار معبر حیاتتان است تلف کنید بادست خود طلای پر بهای وقت را در منجلاب حماقت انداخته‌اید.

من اینها و خیلی چیز های دیگر را میتوانم بشما یاد بدهم ولی بدبختانه پرگرام شما در این خصوص لال و ساکت است و من جرأت ندارم که پای خود را از حلقه تنگ نظامنامه و پرگرام بیرون بگذارم؟  
زنك تنفس زده شده شاگردان مانند پرندگان که درب قفس را باز به بینند با خوشحالی و شغف کودکانه از کلاس بیرون پریده بشنك اندازی مشغول شدند فقط عده کمی کتابها را دو دستی چسبیده بر گوشه و کنار های مدرسه بحاضر کردن آن همت گماشته مثل پاندول ساعت تکان میخورند، اینها شاگردان زنك و با هوش کلاسند که نمراتشان از همه بهتر ولی پوزه‌هایشان از همه باریکتر است : زمزمه مخلوط و اصوات درهم برهم اینها که از خنده‌ها ، صحبت‌ها و گفت و شنیدهای بچگانه ترکیب شده در روح پژمرده من نفوذ کرده تصویر مبهمی از عوالم شیرین و بی آرایش بچگی در صفحه خاطرات گذشته من نقش می‌بندد .

اینها چه مهملائیست . سیزده قرن تمام با این سطحیات ( هذیان‌العرفا ) سرگرم بودیم تاج سرمان فقر بود ! گنجمان قناعت ، دنیا را سه طلاقه گفته ، پشت بقلمه محکم ( هر آنکس که دندان دهد نان دهن ) داده سر زیر لحاف کرده ، هی گویندگان لا اله الا الله لخت و عود آسمان جل از زیر لحاف فقر و توکل بیرون دادیم ، این تعالیم قلندر ما بانه و این جفنگیات خانه خراب کن مثل میکروبهای سل و سوزاك و سفلیس پیکر اجتماعی ما را فلج کرد . بیچاره وضعیف شدیم بدبخت و نا توان ماندیم . برعکس سایر اقوام و ملل که خوشبختانه پیشوایانی که عروس دنیا را اردنگی کرده باشند نداشتند دو دست داشته چهار دست هم از طبیعت قرض کردند از ماشین از سنك از آب از هوا از ذغال از هر چه که بدستشان آمد كمك گرفته با تمام قوت دامن دنیا را چسبیده صاحب همه چیز شدند .

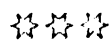
حالا هم که سیر ترقی و تکاملی بشر در معبر خود ما را تنه زده میخواهد با خود پیش ببرد باز ان مهملات با دست های معارف بیای درمانده و نا توان ما پیچیده نمی گذارد از جای خودمان تکان بخوریم !  
يك بچه انگلیسی از وقتی سراز ... مادرش بیرون میآورد بگوش او فرو میکنند که تو آقا ، ارباب ، صاحب ، مالک الرقاب ، ریاستمدار و ... هستی . غرور و عزت نفسی که در اثر این القائات در او ایجاد میشود نتیجه اش مثبت یعنی آقائی و اربابی حتمی اوست ! اما ، مادر کتاب رسمی معارفمان توی گوش و مغز بچه فرو میکنیم که تو از خاک پست تری و از

يك قطره . . . درست شده‌ای باید خودت را درعالم فنای محض بدانی!  
 افتادگی آموزاگر قابل فیضی هرگز نخورد آب زمینکه بلنداست  
 امریکائی میگوید: وقت طلاست: صبح که از خواب بلند میشود  
 چندین مرتبه درذهن خودش تکرار میکند که بامید ( دلار ) ازجا بلند  
 شده است. کلیه امید و کمال مطلوبش طلاست، نتیجه این سنخ فکر  
 که مولود تربیت اوست اینستکه امریکائی ارباب واقعی دنیا میشود از  
 همه طلبکار است و يك خمس جمعیتش هر کدام برای خودشان اتومبیل  
 شخصی دارند!

عمله بنای او از عمده التجار ما کیفش کوچکتر است و مملکتش  
 توی طلا غلط زده از حیث آبادی کپیة محسوس بهشت موهوم و کذائی  
 خودمان است!

اما ما! توی کلاسهای ابتدائی موقعی که اگر چیزی بگوش بچه  
 فرورفت دیگر تا آخر عمر نمیشود آنرا از ذهنش خارج کرد و باصطلاح  
 ( کالنفش فی الحجر ) است در همین موقع ما توی کله بچه اینطور فرو میکنیم  
 که گنج قناعت از تمام معادن نقره آرژانتین طلای اتازونی ذیقیمت تر و پر-  
 بهاتراست و در کتاب رسمی خودمان مینویسیم، چو قانع شدی سیم و سنگت  
 یکی است! در عصری که کار و نان، دو موضوع لاینفک است ما به شاگردان  
 مدارس یعنی نسل جدید خودمان تعلیم میدهیم که پیمانہ روزی ما پیش از  
 خلقت آدم معین شده و ( گرزمین را به آسمان دوزی ندهندت زیاده از روزی!)  
 و در کتاب رسمی معارفمان مردیکه بزنش میگوید: گوش بحرف شیطان  
 مده که جان از هرچه بدترش دربرود:

( هر آن کس دندان دهد نان دهد )



با قدمهای بلندی طول حیات مدرسه را گز کرده پیش خود فکر میکنم  
 اگر در یکی از ممالک مثلا در آلمان بخوانند زبان فارسی یاد گرفته کتاب  
 رسمی معارف را در مدارس بخوانند وقتی بحکایت ( عابد وزن و ماهی  
 فروش!) برسند بما چه خواهند گفت، و چه افتضاحی بار خواهد آمد؟

ما هنوز مورد استعمال هیچ چیز را یاد نگرفته ایم؟

سعدی شاعر بلند پایه و دانشمند و فاضل بی نظیری است اما بعضی  
 بیانات او امروزه فقط از لحاظ ادبی قیمت دارد نه از لحاظ تربیتی و اجتماعی

سعدی مرد قرن هفتم است . افکار و گفته‌های او امروز فقط بدرد این می‌خورد که ما از سلاست بیان و شیرینی مطلب و علو فکر ( در قرن هفتم ) به آن مباحثات کرده در ردیف سایر آثار عتیق و ذیقیمت خود آن را حفظ کنیم .

ما اگر بخواهیم بدلیل اینکه ( کتب سعدی مورد قبول عامه است ) آن را شالوده اخلاق و سرمشق تربیت امروزه خود قرار دهیم مثل اینست که بدلیل اهمیت شاهنامه بخواهیم گرز و سپر و عمود و تیرو کمان را کشیده با آنها جنک کنیم ؟

طاق کسری بنای عظیم تاریخی است ولی اگر آن را بخواهند در سالن مهمانخانه بلدیة نصب کنند خودتان فکر کنید چه صورت غریب و مضحکی پیدا خواهد کرد .

ظرف‌های گلی قرن دوم و سوم میلادی فوق‌العاده ذیقیمت است ولی فقط برای موزه‌ها نه برای اینکه بر مهنخانه‌ها دیسها و بشقابهای چینی را کنار گذاشته توی آن ظرف‌های پوسیده غذا بخورند ؟



آرام و بیخیال چند خیابان پرهیاهو را زیر پا گذاشتم  
آفتاب سوزانی که بر اسفالت خیابان می تابید حرارت سوزنده‌ای  
را در پیاده رو پخش میکرد.

موقعی که از «چهارراه بهلوی» گذشتم و عمارتهای سر بافلاک کشیده  
را از نظر گذرانیدم قلبم دستخوش تلاطم و طغیان عجیبی شد.  
نمیدانم چه نیروی مرموزی مرا باین راه میکشید! در راه فکر  
میکردم به چه بهانه‌ای دستم را بزنگ فشار دهم.

اگر «سوگند» نبود و شخص دیگری در برابر اویم گشود چه سئوالی  
بر لب آورم مثل اینکه قلبم را چنگ میزدند و قتیکه از دو کوچه بن بست  
گذشتم و خود را در مقابل عمارت آبی رنگی با فتم لرزش خفیفی بدنم را  
فراگرفت.

چندین بار تصمیم گرفتم که زنگ را بصدا در آورم ولی باز میایستادم  
و با اطراف نگاه می کردم.

چند دقیقه آرام و بیحرکت ایستادم تا شاید هیجانان درونم خاموش  
شود. کاغذ کوچکی را از جیب دامنم بیرون کشیده آدرس مبهمی را یادداشت  
کردم قلبم بشدت میزد حتی صدای آن بگوشم میرسید. آهسته انگشتم را  
فشار دادم طولی نکشید که صدای پائی از داخل راهرو نزدیک شد. هر چه  
صدای پا قویتر و نزدیکتر میشد ضربان قلبم بیشتر میشد. پرده تاریکی  
جلو چشمانم را گرفت سرم میچرخید در بشدت از هم باز شد و قیافه متبسم  
پیرمردی بر آستانه در ظاهر شد. قبل از اینکه سخنی بر لب آورم با صدای

لرزان و ملایمی گفت :

با کی کاردارید؟

دیگر برای چه ایستاده بودم گفتم : ببخشید صاحب این خانه کیست؟  
گویا متوجه شد که بیگانه هستم قدری جلوتر آمد گفت : ما تازه  
آمدیم چند ماه پیش شخص دیگری اینجا مینشست....

دیگر بقیه حرفهای پیرمرد را نفهمیدم فقط هنگامی بخود آمدم که  
وارد خیابان پرهیا هوئی شده بودم و قدمهای متوحش و لرزانم، آرام آرام  
حرکت میکرد .

صدای جانغراش بوق اتومبیلها آرامش و سکوت را برهم میزد .  
تهران نسبت به چند ماه پیش غریبه جلوه مینمود.

هنوز دو ساعت بغروب مانده بود . خودم هم نمیدانم بچه منظوری  
اینهمه راه را آمدم و برگشتم .

جلو کافه شهرداری کنار يك درخت چنار که کلاغهای سیاه بر فراز  
آن هیاهوئی، براه انداخته بودند ایستادم. رشته آب زلالی تهجوی مانند  
مار میغلطید ، نمیخواستم باین زودی بخانه برگردم .

چند بار تصمیم گرفتم که بروم و منظورم را از پیرمرد پرسیم ولی  
قلبم راضی نمیشد :

ترسیدم کس دیگری در را برویم باز کند نا امید و اندوهگین بطرف  
سه راه شاه براه افتادم .

منکه در اصفهان دل هوسباز و سرکش خود را آرام کرده بودم ،  
دوباره دیشب گرفتار افکار شیطانی شدم . چقدر زنده گانی مادر مقابل تکامل  
طبیعت حقیر و ناچیز است . هوا هنوز کمی روشن بود که وارد منزل شدم  
مادرم دامن آبی رنگی را گلدوزی میکرد . دلم خیلی گرفته بود میخواستم  
گریه کنم. بعد از اینکه چند دقیقه کنار مادرم نشستم با طاقم رفتم. هنگامی که  
در میان يك کتابچه چشمم بکارت تبریک «سوگند» خورد قطرات گرم  
اشک آهسته از مژگانم بروی کتابچه درغلطید . تنهایی و سکوت ، انتظار  
روایهای عاشقانه ، کدامیک قلب دردمند مرا آرام خواهند کرد؟

۱۱ مرداد - تهران

## در شرق چه خبر است؟

قیافه شراب آلود خواجه شیراز ، چشمان خمار عمر خیام ، خرقة روزنه دار مصلح الدین ....

دیدگان حریص چندشاعر مدیحه سرا که برای درهم و دینار تخت شاهان را بفلک رسانیده اند... اوراق پر نشان تاریخ ادبیات کشور مرا نقاشی کرده کرده است . چه شبها که بیدار ماندم و دیدگانم بدیوان «حافظ» خیره مانده و چه روزها که در بروی همه بستم تا رباعیات « حکیم نیشابور » بر جانم نشیند .

از آنهمه دقایق برباد رفته اکنون اشک تحسر بدامن . دارم . این غزلیات می آلود جریانه های زندگی را برایم روشن نکرد .

« شراب » و « مهتاب » خواجه شیراز خونابه های زندگی را که در دلم موج میزد افزودنتر و پر خروش تر کرد .

« خیام اگر ز باره مستی خوش باش

بالاله رخی اگر نشستی خوش باش »

روزنه امید زندگی را برویم نگشود . این اشکها و خونها ، این ناله های هجر و دردمندی که در خلال دیوانها نهفته است آشفته و پریشانم کرد ....

عنصری از برکت سلطان محمود بدرجه ای رسید که چهارصد غلام زرین کمر در رکابش حرکت میکردند و هر وقت بسفری میرفت چهارصد شتر اسباب و لوازم سفر او را حمل میکردند

هنگامیکه «مسعود» ولیعهد از خراسان وارد غزنین گردید شعرا هر کدام در تبریک و تهنیت او قصیده‌ای سرودند بهر شاعری بیست هزار درهم و بعنصری پنجاه هزار درهم انعام داد «ناصرالدین چغانی» به فرخی در ازاء يك قصیده بیست و چهار اسب انعام داد

غضائری رازی از دربار سلطان محمود بیاداش هر قصیده هزار اشرفی مقرر داشت که برای او بوطنش میفرستادند و وقتیکه بدر بار آمد و شعری سرود دوبدره زر انعام یافت چنانکه خودش میگوید :

بلی دوبدره دینار یافتم بتمام حلال و پاک تراز شیردایه اطفال  
«احمد شاه بهمنی» والی دکن وقتیکه بنای ایوان قصر را با تمام رسانید  
آذری این قطعه را گفت :

چندا قصر شید که ز فرط عظمت

آسمان پایه‌ای از سده این درگاه است

آسمان هم نتوان گفت که ترک ادب است

قصر سلطان جهان احمد بهمن شاه است

مولانا جلال‌الدین در مدح سلطان محمد تغلق قصیده‌ای گفت که مطلع آن اینست :

الهی تا جهان باشد نگه دار این جهانیان را

محمد شاه تغلق ابن تغلق ابن سلطان را

او وقتی که این مطلع را خواند سلطان گفت همین کافی است بقیه را

بخوان که من از دادن صله آن عاجزم ، این بگفت و اشرفی خواست و حکم

کرد از قدم تا سر مولانا را اشرفی گرفتند ، این اشرفیها که محاذی سر

رسید مولانا بلند شد و این شرینکاری مورد پسند سلطان گردید ، امر کرد

دوباره اشرفی آوردند و اشرفیها را روی هم توده کردند تا باندازه

قامت او رسید.

صائب تبریزی این شعر را از اصفهان برای نواب جعفر خان وزیر

بهند فرستاد :

دور دستان را باحسان یاد کردن همت است

ورنه هر نخلی بیای خود ثمر میافکند

نواب پنج هزار اشرفی برای او انعام فرستاد

تهران ۸ شهریور

## مهراب

ایران را خراب نکردمگر تماس نزدیک با تمدن باختر !  
قبل از اینکه پرده‌های رنگارنگ و زهر آگین تمدن اروپائی نشان داده شود،  
ماسروسامانی داشتیم و اینهمه فساد و رذالت و خیانت درون اجتماع رسوخ  
پیدا نکرده بود .

مردم در فکر تشکیل خانواده و زندگی بودند . آزادی عمل نداشتند  
که در مجالس شب نشینی ورقص و ته دانسان هزاران بی عفتی و ننگ را  
بنام تمدن مرتکب شوند .

زنان و دختران ایران از خانمهای بی بند و بار اروپائی و آمریکائی  
که کارشان هوسرانی و هرزه گردی است تقلید کرده اند .

دختران مست و بیخیال تهران فکر میکنند که ازدواج يك  
حادثه شیرین و احلام دلپذیر است .

این حقیقت و هدف رفته رفته نام تمدن بخود گرفته و بصورت تخیل  
و رؤیا درآمده و اگر شوهر آینده‌شان شبیه ستاره فیلم « گیلدا » نباشد  
تن بازدواج نمیدهد . فیلم های رنگ و روغن خورده آمریکائی آداب و  
اخلاقی را بآنها آموخت که يك زن آوازخوان غربی داراست .

این چهره‌های فشرده شد و خشمگین این قیافه‌های اندوه بار و متأثر  
نشان میدهد که چقدر زنجیرهای آهنین زندگی مارادر میان خود میفشرد .  
دختران تهران معنی زندگی و زناشوئی را در لبخندهای « گلن -

فورد » مییابند .

رانهای عربان ایون دو کارلو ، موج گیسوان ریتاهیورتو

پستانهای هوس‌انگیز جین راسل نشان میدهد که دنیای غرب چه جنایت و رذالتی را در زیر سرپوش تمدن مرتکب میشود.



در آن روزهایی که دختر ساده و بیخیالی بودم ایکاش مرا از این محیط متشنج و گسیخته تهران دور میکردند و بسایم بطرف سینماها و تئاتر باز نمیشد.

شاید اگر ماوایم دامین کوهستان بود این همه هرزگی و لودگی را مرتکب نمیشدم.

تعجب نکنید که «پل رومی» زمانی میعادگاه عاشقانه من بود و در دامان آن بوسه‌ها از لبانم ربوده شد.

تهران در تربیت دختران خود کور است و در هر آفتاب و مهتاب که میگذرد رهگذر تازه‌ای بدره سقوط نزدیک میشود همه ناپاکیها و ننگها در دل این پایتخت پرنور و پرشور خفته است.

در آن هنگامیکه سنگفرشهای خیابان شاه آباد را زیر پامیگذاردم و برای رفتن بمدرسه از میدان بهارستان عبور میکردم میخواستم که دختر آرام و بیخیالی باشم ولی ...

این محیط افسونگر، این تهران متشنج و مغرور مرا بمیل خودش تربیت کرد تهران است و تمدن! ...

ولی افسوس که چه هوسها و نیرنگها را بنام تمدن مرتکب میشوند.

۳ مهرماه - تهران



پس از  
چهار سال

## رنجی که میگذشتم

پس از گذشتن چهار سال از آفتاب و مهتاب عمر من این یادداشت بردفترچه خاطراتم افزوده میگردد؛ چهار سال با همه گرما و سرمایش با همه یاد بوهای تلخ و شیرینش .  
امروز حس میکنم که نسبت بسالهای پیش جسماً و روحاً تفاوت بسیاری یافته ام ...

امروز از همه آن چیزهایی که دیگران از آن ، شادمانی و لذت میبرند متنفر بوده و رنج میبرم امروز هیچ وسیله‌ای پیدا نمیشود که بتواند قلب رنج کشیده و درد خیز مرا برقی از شوق و شادمانی زند  
حس میکنم گریز از میان چهار دیوار یأس و نومیدی برایم غیر ممکن و محالست ... اینروزها از میان اینهمه اندیشه و افکار نغمز و بلنند متفکرین ، قیافه پریشان و دردمند « شوپنهاور » در افق خیالم نقش می‌بندد .

« شوپنهاور » میگوید :

« انسان برای تمایلی که بزندگی دارد خواهی نخواهی بعرصه‌تنازع بقا کشیده میشود و باموانع بمبارزه میپردازد، برخورد با موانع و گذشتن از آنها بناچار حاصلی جز درد و رنج ندارد ، پس زندگی یعنی حیات و حرکت و حیات و حرکت یعنی درد و رنج ... بنا بر این زندگی یعنی درد و رنج . »

این گفته « شوپنهاور » اینروزها کاملاً بر افکار و احساسات من تسلط دارد خودم هم نمیدانم چه چیز باعث شد که نسبت بدیگر دختران تفاوت

بسیاری یافته ام... آنها با خواندن يك داستان، رفتن بيك سینما، و یا با خریدن يك لباس شیک میتوانند قلب خود را آکنده از شوق و شادمانی کنند ولی برای من زندگی روز بروز یأس و اندوه بیشتری بار می‌آورد نسبت به چهار سال پیش مادر من خیلی شکسته و فرسوده شده است. آن چیزیکه برای او تنها یادگار پدرم و وسیله نشاط و امید بزندگی بود یعنی خواهرم (عاطفه) دیگر وجود ندارد با نخستین اشعه طلائلی بامداد که سراز خواب بر میدارد تا موقعی که پنبه ابرهای آسمان را خون‌آلود میکنند در غم خود غرق است و قیافه ماتم گرفته و دردمند او بر غم‌های زندگی من میافزاید...

سعی داشتم که دیگر دست بقلم نزنم زیرا نوشتن برای دختری مثل من که زندگی‌اش پیوسته دستخوش طوفان احساسات و افکار متفاوت است تجدیدی برای دردهاست

چند روز پیش در یکی از مجلات معروف تهران این داستان را که «سوگند» نوشته بود خواندم و پیمان خود را شکستم:

## «لیلا»

از: ج سوگند

«اسمش لیلا بود، شاید هم اسم دیگری داشت، ولی من اون و باین نام می‌شناسم... یکشب بیشتر ندیدمش در شعله زرد رنگ کبریت، صورتش مثل لاله سرخ و برافروخته بود، چشم‌اش مثل دو ستاره میدرخشیدند موه‌اش و در دوراه سیاه بافته و خلاصه کرده بود.

الان از اون موقع خیلی می‌گذرد تقریباً چهار سال، ولی نمیتونم فراموشش کنم، لیلا آرزوی من بود، همون بود که دنبالش می‌گشتم.

هر وقت که بکوه و بیابون میرم توی دشت تنها می‌مونم و آوازه‌های دهاتی بگوشم می‌خوره یا دخترهای کولی رامی بینم بیاد لیلا می‌افتم لیلايك پارچه آتش و عشق و احساسات بود ولی افسوس که يك شب بیشتر پیش من نمود. در شعله زرد رنگ کبریت.



اون موقع من افسر بودم در کردستون مأموریم و می‌گذروندم روزهای

اول خیلی برام سخت بود اما کم کم عادت کردم دیوارهای کاگلی توستری خورده چند کوچه باغ . صدای بزغاله شیری فریاد خروس لاری . اینها چیزهائیست که از کردستون یادم مونده ولی يك شب را بیشتر بخاطر میارم شبی که لیلابسراغ من اومد همه جا خاموش بود تاریکی اطاقم و غرق کرده بود خواب میدیدم خواب شیرین بادختری که درزندگی دوستش داشتم توی کوه گیر کرده بودیم اون میترسید دلداریش میدادم و بسینه‌ام میفشردمش افسوس که خواب بود.

صدای پنجره از خواب بیدارم کرد ترسیدم فریاد زدم (کیه کیه؟) يك شبج را دیدم که از پنجره پائین اومد داشتم میلرزیدم اسلحه را از زیر بالش برداشتم کبریت کشیدم ولی خشکم زد . يك دختر ده‌سالی بود يك گل لاله دستش بود . گفتم اومدی اینجا چه کار کنی؟

اومدم به بینمت . از افسرها خوشم میاد مخصوصا از تو کبریت دستم وسوزوند میخواستم چراغ و روشن کنم اومد جلو . تو تاریکی کبریتو از دستم گرفت . گفت . چراغ نمیخواه . ممکنه بفهمند ... اون وقت هر دو - کشته میشیم .. دیگه نفهمیدم چطور شد دستمو گرفت کنار اطاق برد هر دو روی تخت خواب افتادیم ..... لبهای گرمشو بصورت ممالید . موهامو چنگ میزد گرمی بدنشو حس میکردم . رونهای گوشه‌تالودش روی پاهام سنگینی می کرد.

گفتم اسمت چیه ؟

لیلا.

حاضری منو تهرود ببری .

گفتم . همیشه بابانتهات میفهمند بد میشه توی شهر رسوا میشی . گفت نه دوستت دارم ، فرار میکنم توی جاده قایم میشم توبیا منو ببر . لبهامو گازمی گرفت . دگمه پیرهنشو باز کرد گل پستونشو بیرون آورده میون لبهام فرو برد . دیگه بهمه جای بدن او آشنا شده بودم . گفت عروسی کردی ؟

گفتم اگه عروسی کرده بودم اینجا چکار میکردم .

مثل اینکه خوشش اومد بیشتر بمن نزدیک شد حرارت پستونهایش لبامو گرم کرده بود ، هیچ چیز رانمی فهمیدم دست کرد زیر بالش . نمیدونم دنبال چی میگشت . خیلی هراسون بود گفت : کبریت کجاست ؟

خودم تعجب کردم مثل اینکه چیزی پیدا کرده بود . کبریت کنار  
متکا بود برداشتم . اطاق روشن شد کیف بغلم دستش بود توی کیفو  
می گشت فکر کردم شاید پول میخواد . بازم میگشت . يك عكس گیر آورد .  
قلبم میزد عكس يك زن بود یکی از زنهای تهرون که دوستش داشتم .  
گفت : این کیه . . تو که گفتی عروسی نکردم .؟  
گفتم : کسی نیست . خواهرمنه .

پس چرا شکل تو نیست . چرا اینطور دست گردنش انداختی ؟...  
دیگه چیزی نفهمیدم . کبریتو از دستم گرفت بلند شد کنار پنجره رفت ...  
میخواست از پنجره بالا بره . دستشو گرفتم . مثل اینکه فهمیده بود بهش  
دروغ گفتم دستشو چنك زد از پنجره بالا رفت ..  
لیلا کجا میری . مگه چی شده . چرا بدت اومد ؟  
در حالیکه از نردبون پائین میرفت گفت . شما شهریها عادت کردید  
دیگه نفهمیدم چه طور شد فقط میدیدم که يك سیاهی بانردبون از دیوارهای  
کاگلی بالامیره .

سرم چرخ میزد ، دستمو کنار اطاق گرفتم ، تاریکی همه جا رو به نیش  
میکشید ، توی رختخواب هی غلت میزدم بوی بدن اون میداد . ولی  
يك چیزی مثل مارتوی سرم میدوید خودمم نمیدونم چی بود قلبمو چنك  
می زدند ..

آخرین حرف لیلا بمغزم چکش میزد .

شما شهریها عادت کردید ، شما شهریها عادت کردید .

صبح که بیدار شدم يك گل لاله کنار پنجره بود .

۲۴ مرداد ماه ۱۳۳۱

کردستان

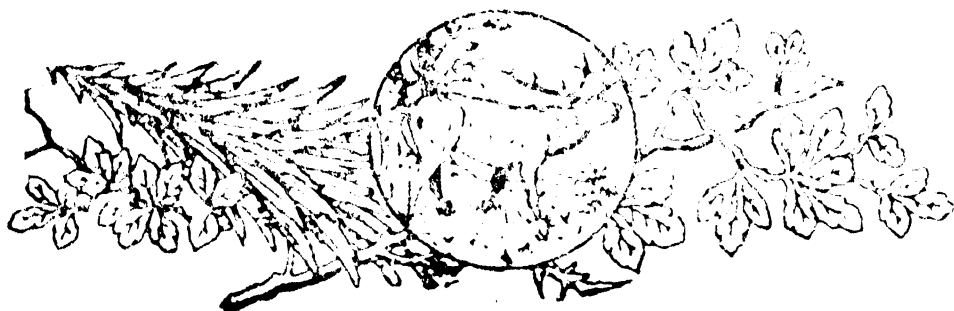


فقط پیمان خود را برای این داستان شکستم برای «سوگند» برای  
يك جفت چشم که همیشه شاهد و ناظر صحنه های زندگی من بوده است  
این چشمها که پرتوی از مهر بانی و امید و محبت از آن ساطع است هیچگاه تا  
آخرین روز زندگیم مرا ترك نخواهند گفت .  
در مدت این چند سال که (سوگند) را ندیده ام همیشه خیال او با من

زندگی داشته است .

يك ماه پیش برای تسکین آلام خود وقت خود را بمطالعه کتاب گذراندم هنوز این گفته را فراموش نکرده‌ام . در آن کتاب از قول یکی از نویسندگان مجارستان نوشته بود :

« نخستین عشق را اگر چه كوچك و نا چیز باشد هیچوقت نمیوانیم فراموش کنیم ، دردوران کودکی دختر همسایه که با ما بازی میکند هیچوقت خیالش از ما دور نمیشود و بعداً در میدان زندگی همه عشقهای خود را برای آن دوست داریم که تا اندازه‌ای شباهت به نخستین عشق ما یعنی دختر همسایه دارد و همه زیبائی‌ها را نسبت بتصور خیالی او می‌سنجیم »



## بسوی آینده

این آخرین نامه ایست که مینویسم ، بالاخره آنچه که فکر نمی‌کردم صورت حقیقت بخود گیرد انجام گرفت .

**از دواج هدف نهائی هر دختری است این سر نوشتی است که اغلب ما بآن دچار هستیم ...**

انسان برای تشکیل خانواده و آشیانه‌ایکه شعله‌ای از محبت و مهر بانی بر آن بتابد و هماغوش آسایش و خوشبختی باشد، میکوشد و برای بدست آوردن زندگی تازه‌ای مبارزه میکند .

۳ ماه پیش يك نفر مهندس بنخواستگاری من آمد در مدت چند روز مذاکره و گفتگو مادرم او را مرد زندگی تشخیص نداد و مخالفت کرد اما برادرم راضی بود ..

( بهروز ) برای اینکه دل مادرم را نشکنند مهندس را رد کرد و راضی باین امر نشد .

من از این موضوع بسیار خوشحال شدم زیرا باز هم میتوانستم با تنهایی و سکوت دل خود بسازم و با انتظار «گمشده» خود باشم میل جدیدی نسبت بزنگی آینده ام براریم بوجود آمد ولی ایکاش زندگی من همینطور دوام میکردم ..

۲۰ روز بعد يك دكتر پایش بمنزل ما باز شد بالاخره خانواده من تصمیم گرفتند که من شوهر کنم و خواهی نخواهی می بایست بدون اینکه قلبم باین کار راضی باشد تسلیم شوم ... روزهای اول جار و جنجال و رفت و آمد

عجیبی در خانه ما بوجود آمد تا آنکه با تهیه همه وسایل که برای آسایش دو نفر کافی باشد جشن عروسی ما برپا گردید .

موقعی که خطبه عقد را میخواندند مادرم گریه میکرد ، دیدگان اشك آلود مرا بیاد پدرم انداخت گلپای سفید کاغذی را که آویخته بيك حریر بلند بود بسرم انداختند و هنگامیکه با ولوله و شادی در حالیکه ( روشن ) دست در دست من انداخته بود وارد مجلس جشن شدیم تشنجی سراسر وجودم را فرا گرفت

موقعی که روی صندلی کنار هم نشستیم چند دقیقه ساکت و بیحرکت دیدگانم را بنقطه نا معلومی دوخته بودم

نمیدانم چه شد که بی اختیار بیاد این گفته ( سوگند ) افتادم :

« امروز هم چون كودك مادر گم کرده‌ای بدنبال (گمشده)

خود میگردم دیگران از عشق بسیار سخن گفتند ولی این عشقی

بود که سخن نداشت نگاه جانسوزی بود که با جان من آشنائی

وپیوند داشت درست مانند چشمه مهتاب که لذت و مستی بخشد

آری نگاه بهتر میتواند سخن گوید و دو دل را بیکدیگر

پیوند زند . »

اظهار عشق را بسخن احتیاج نیست

چندانکه شد ننگه به ننگه آشنا بس است



دلم میخواست گریه کنم ، بالاخره بعد از گذشتن چند ساعت تقریباً نیمه‌های شب بود که همه مهمانان ما را ترك کردند فقط پدر و مادر (روشن) مادرم و بهروز و چند نفر دیگر باقی ماندند

شب بیشتر عمر خود را گذرانیده بود که من و ( روشن ) را در اطاق تنها گذاشتند آنوقت بود که برای اولین بار در خود احساس تنهایی ترس کردم (روشن) بلند شد و گونه‌ام را بوسید . در عین حال که این عمل لرزش و سردی نا راحت کننده‌ای در من بوجود آورد

سراسر بدنم را يك لذت آرام و ملایمی که در خلال آن احساس بوجود يك تکیه گاه و حامی صمیمی موج میزد فرا گرفت از آن پس خیلی مجهولات .... بر من آشکار شد

(روشن) همه آن چیزهایی را که از آن بی اطلاع بودم بمن آموخت  
حالا میدانم که در زناشوئی چه لذت‌های ننگ آلودی نهفته است.  
از آنچه کرده‌ام پشیمان نیستم، خود را بدبخت نمیدانم دخترانی  
مثل من هدف نهایی وجودشان ازدواج است، قطعاً باید ازدواج  
کنند، اینها همه را میدانم و اطمینان دارم، اما فقط اندوه‌گینم!

حقیقت اینست که من دو کیفیت لطیف قلب دختران جوان، یعنی «امید  
و نادانی» را از دست داده‌ام. نمیگویم که دیگر امیدی به آینده ندارم،  
نه بلکه آن امید نا محدودی که حاکم بر روح دختران باکره است، در من  
زایل شده و از میان رفته است

يك دختر باکره و نادان حق دارد که بالذات‌های نا محدود  
بیشمار خیالی دل خوش باشد

کیست که خیال نکند نامزد او زیباترین، داناترین، مهر بانترین  
مردان جهان است؟ در حالیکه هنوز نامزدی وجود ندارد  
اکنون که آخرین نامه را بر دفترچه خاطراتم میافزایم کاملاً دانسته‌ام  
که آینده نمیتواند، حتی نیمی از تخیلات دوشیزگان را عملی سازد  
اندوه من تنها از همین سبب است و گرنه در ازدواج بسیاری لذات  
و سعادت‌های واقعی وجود دارد، که نا پاک تر از خوشبختی‌های زمان  
بکارت است.

ولی در عین حال این لذات نا پاک بقدری مؤثر و دلپذیرند که حیات  
و موجودیت ما را تکان میدهند.

اولین لذت و خوشی اینست که زن شده‌ایم و نقش اجتماعی بر عهده داریم  
دیگر لذت دارا بودن یک دوست صمیمی و يك شريك زندگانی و تکیه گاه  
مهربان و ملایم است و بالاخره .. این اعترافی است که جز برای خود نمیتوانم  
بگویم... و آن لذت شنیع و هرزه و فاسدی است که با ازدست دادن تقوی  
و پرهیزکاری بوجود می‌آید.

لذت آلوده و نا پاک که بیگناهی و پاک‌کی دوران دوشیزگی مادر آن  
دست و پا میزند، کوشش میکند، مضمحل میشود و بالاخره میمیرد.  
چه تلخ است که يك باره همه رؤیاهای معصوم دوشیزگی  
را بکنار بزنیم و قیافه ننگ آلود و شنیع لذات واقعی را بسا صراحت  
به بینیم!...

من در باره خودم ، باید اعتراف کنم که پس از تشویش‌ها و نگرانی‌های بسیار و بعد از آنهمه سرکشیها و عصیانهای آلوده پرهیزکاری و حیا که رفته رفته مضمحل میشد ، يك باره خود را در میان دریائی از لذات ناپاك و درعین حال مطبوع یافتم که تموجات آن معصومیت و فضائل زیبای دوران دوشیزگی را محو میساخت ، تبی از ناپاکی و هرزگی سراسر وجودم را فرا گرفته بود ، دیگر احساسات و هیجاناتم باختیار و اراده‌ام نبود.

اکنون که ماجراهای آنشب را بخاطر میآورم حس میکنم که گونه‌هایم از شدت شرم سرخ شده است

حس میکنم که بیش از حد بدن خود را در اختیار او گذارده و از وجود او برای فرونشاندن امیال خود استفاده کرده‌ام

چه میتوانستم بکنم، در میان ما اینطور مرسوم شده است که از همان شب اول حجب و نادانی دوشیزه‌ای را لگد مال کنند و بی هیچگونه مقدمه‌ای او را درس فساد و هرزگی بیاموزند  
من از این موضوع چندان شکایتی ندارم ولی معتقدم که می توان لاقل بآن جاذبه و دلربائی داد .

عیب کار در این است که پسران و دختران ما از این لحاظ در يك حد مساوی از اطلاعات و معلومات نیستند قطعاً (روشن) تاکنون لاقل بازانان و معشوقه‌هائی هم آغوش بوده و دشب خود را در برابر يك کارخارق العاده و موضوع تازه‌ای تصور نمی‌کرد : و گرنه ممکن بود در آنوقت مرا تنها در تختخواب میگذاشت پیشانیم را می بوسید و باطاق خود میرفت ، تا رفته رفته من در خود احساس احتیاج می کردم و آنوقت کار با لطافت و ملایمت بیشتری انجام می یافت .

خیال دیگری که آزارم میدهد اینکه : هم آغوش با یکدختر با کره برای کسیکه تاکنون معشوقه‌های متعدد داشته چندان لطف و جاذبه ای ندارد و نیروی تجسم او را اقناع نخواهد کرد ، بدون شك در آن هنگام او نوازشهای ناشیانه و خالی از لطف مرا با دلبریهای استادانه معشوقه‌های گذشته خود مقایسه کرده است.

اکنون که آخرین نامه خود را بر دفترچه خاطراتم اضافه میکنم

(روشن) هنوز بمنزل نیامده اوایل شب است شب سرد زمستان از آسمان آرام ، آرام برف میبارد و این مرواریدهای شکسته رقصان رقصان روی چینه بام می نشینند .

همه جا غرق در سکوت و خاموشی است فقط از آتش‌دان گاهی صدای بهم خوردن چوبهای خشک بگوش میرسد در این تنهایی و سکوت با دل غم پرست خود گفتگو میکنم و آخرین جملات بر صفحه دفترچه زندگیم نقش می بندند:

خدای من .. از آنچه تا کنون بر زندگی من گذشته است ناراضی نیستم ولی آیا خوشبخت خواهم شد .  
خودم هم نمیدانم .  
بگذارید این موضوع برای آینده بماند.

تهران آذرماه ۱۳۳۱

ج ۴۰

از همین نویسنده :

بوسه های گمشده

مجموعه اشعار و ناول در آینده منتشر خواهد شد





حافظ

۵۲ کارت حاوی ۵۲ غزل  
از حافظ که در پشت هر یک  
از آنها تصویری بمناسبت  
مفهوم هر شعر توسط استاد  
رسام ارژنگی ساخته شده  
بزودی از چاپ خارج میگردد

رباعیات حافظ

فارسی و انگلیسی

کتاب فروشی محسن افتخار  
دا ده که رباعیات حافظ را  
بزبانهای فارسی و انگلیسی  
با نقاشیهای زیبا که توسط  
آقای مهدی رضاقلی ساخته  
شده چاپ و بزودی در دسترس  
دوستان اران حافظ میگذارد

بهاء ۱۵ ریال

مُحْسِنُ  
ناشر بهترین آثار نویسندگان

